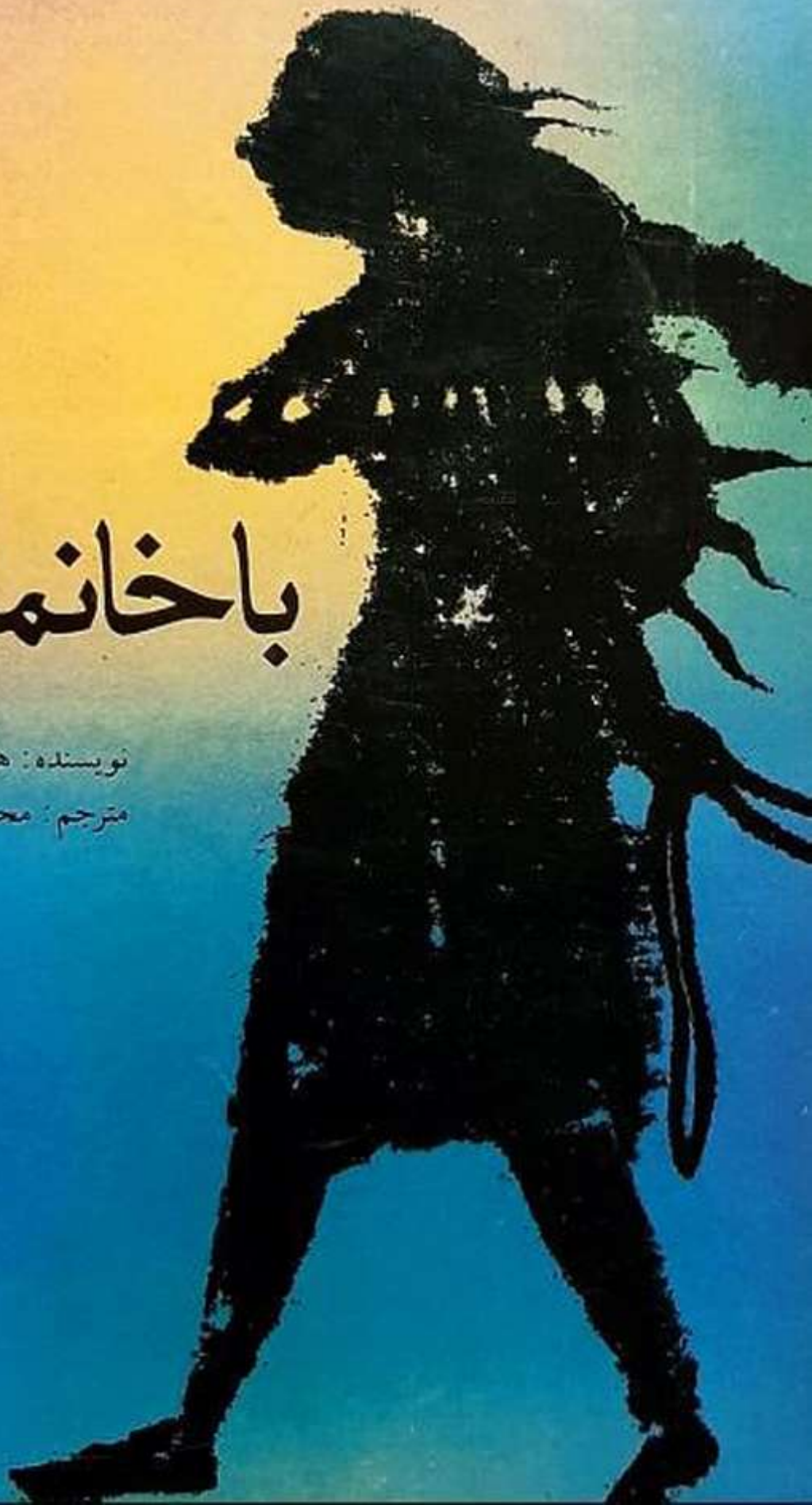




باخانمان

نویسنده: هکتور مالو

مترجم: محمد قاضی





باخانمان

نویسنده: هکتور مالو

مترجم: محمد قاضی

برای گروه منی «د»



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

پاخانمان

نویسنده: هکتور مالو

مترجم: محمد قاضی

طراح روی جلد: هوشنگ محمدیان

چاپ اول، ۱۳۵۶

چاپ ششم، ۱۳۷۴ تعداد: ۳۰۰۰۰ نسخه

تعداد چاپهای قبلی: ۸۰۰۰۰ نسخه

چاپ: کانونچاپ

© کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان فجر، شماره ۳۷

تلفن مرکز پخش ۸۸۲۶۳۲۸

www.parand.se

هکتورمالو نویسنده کتابهای خوبی چون «باخانمان» و «بی خانمان» در ۱۸۳۰ در لابیوی از توابع ایالت سن ماریتیم متولد شد و در ۱۹۰۷ دیده از جهان فرو بست. مالویکی از نویسندگان فرانسه است که هنر خود را در راه خدمت به بچه‌ها به کار انداخته و داستانهای زیبایی برای همه کودکان دنیا نوشته که همه آنها را با شور و شوق تمام می‌خوانند و لذت می‌برند. نکته جالب در داستانهای هکتورمالو و بویژه در «باخانمان» ماجراهای شیرینی است که پشت سر هم اتفاق می‌افتند و چنان خواننده را به دنبال خود می‌کشند که تا کتاب را به پایان نرساند بر زمین نخواهد گذاشت. در عین حال همه آن ماجراها انعکاسی از واقعیتهای زندگی هستند و به همین جهت هیچگاه کهنه نمی‌شوند و لطف و گیرایی خود را از دست نمی‌دهند.

داستان «با خانمان» مفصل‌تر و پیچیده‌تر از آن بود که تنها به کودکان و نوجوانان اختصاص داشته باشد و من برای اینکه مورد استفاده ایشان باشد شاخ و برگهای زاید آن را زدم، زبان کتاب را ساده‌تر کردم و به اصطلاح به آرایش و پیرایش آن پرداختم. امید که مورد پسند همه کودکان و نوجوانان عزیز قرار گیرد.

مترجم

معمولاً روزهای شنبه، نزدیک ساعت سه بعد از ظهر، دوروبر بندر «برسی» و ساحل رودخانه شلوغ می شد و دلجانها، ارابه ها، گاریها و چهار چرخه ها در چهار صف به خط مستقیم پشت سر هم می ایستادند. آن روز هم وسایط نقلیه مختلف، دو چرخ و چهار چرخ، با بار صندوق و چلیک و زغال و مصالح ساختمانی و گاه و یونجه و غیره، در زیر آفتاب سوزان ماه ژوئن به انتظار بازدید مأموران عوارض شهری مانده بودند و عجله داشتند که تا غروب شنبه خود را به داخل شهر پاریس برسانند.

در میان این گاریها و کمی دور از محوطه عوارض، گاری کوچک و عجیبی بود با ریختی مضحک، شبیه به چرخ دستی دوره گردان و بلکه ساده تر. در واقع گاری نبود، چهارچوب سبکی بود که چادری از کرباس نخشن روی آن کشیده، سقفش را با مقوای قیراندود گرفته و سپس این چهارچوب را با سقف آن بر چهارچرخ کوچک سوار کرده

بودند. رنگ کرباس گویا روزی آبی بوده ولی حالا آنقدر کهنه و کثیف شده بود که به زحمت تشخیص داده می شد. بعلاوه، روی چهار طرف این چادر کرباسی به زبانهای یونانی، آلمانی، ایتالیایی، و فرانسه نوشته هایی دیده می شد که جابه جا پاک شده بود و فقط از هر کدام هنوز دو سه کلمه ای خوانده می شد. این کلمات، هم شغل صاحب گاری را که عکاسی بود مشخص می کرد و هم نشان می داد که گاری پیش از رسیدن به فرانسه از آن کشورها عبور کرده است.

گاری را فقط یک خر می کشید، و عجیب بود که خری از راه به این دوری و با چنین باری آمده باشد. گرچه خر لاغر می نمود ولی معلوم بود که حیوانی است زورمند و زرننگ و چالاک، و با خران معمولی اروپایی فرق دارد. قدش کشیده، رنگش خاکستری، و زیر شکمش خاکی مایل به سفید بود. خطوط عمودی سیاهی به ساقهای قلمی و ظریفش جلوه داده بود. حیوان با همه خستگی سر بالا گرفته بود و حالتی مصمم و شیطننت آمیز داشت. دهنه و افسارش به ریخت گاری می آمد: چند نخ رنگی نازک و کلفت را از هر جا که به دستشان رسیده بود به هم بافته و افسار کرده بودند. بالای سر حیوان سایبانی از نی و علف زده بودند تا آن زبان بسته از شر مگس و گرما در امان بماند.

نزدیک خر، در کنار پیاده رو خیابان، دخترکی ده دوازده ساله ایستاده بود که گاری و خر را می پایید. قیافه جالبی داشت. ناهماهنگی صورتش خشن و زننده نبود و نشان می داد که از ترکیب نژادهای مختلف به وجود آمده است. موهایش کمرنگ و رنگ چهره اش کهربایی بود، و شکلش نمک و گیرایی خاصی داشت که چشمان درشت و بادامی و سیاهش بر زیبایی و جذبه آن می افزود. دهان کوچکش از اراده صاحب آن حکایت می کرد. کت کهنه ای به تن داشت که تشخیص رنگ آن

مشکل می نمود؛ و با اینکه لباسش ژنده و فقیرانه بود، ذره ای از وقار و متانت او نکاسته بود.

خر گاری درست پشت سر ارابه بزرگ و بلندی پر از کاه و یونجه ایستاده بود و به همین جهت نگاه داشتن آن برای دخترک آسان بود؛ چون خر شیطان دم بدم، با احتیاط تمام و مثل حیوان باهوشی که از خطای خود آگاه است، پوزه ای به یونجه گاری جلویی می زد و خوش خوش شروع به خوردن می کرد. دخترک هر بار بر او بانگ می زد که:

— بس کن، پالیکار! بس کن دیگر!

و با این اخطار، حیوان مثل مقصری پشیمان سر به زیر می انداخت؛ اما همینکه لقمه اش را فرو می داد گوش می جنبانید؛ از زیر چشم نگاه می کرد، و باز با ولعی که نشانه گرسنگی بیش از حد بود پوزه دیگری به یونجه های گاری جلویی می زد.

باری، پس از اینکه دخترک برای بار چهارم یا پنجم به حیوان شکمو نهیب زد، صدایی از درون گاری سر پوشیده برخاست که دخترک را به اسم صدا زد:

— پرین، پرین!

پرین، به همان حال که ایستاده بود، پرده کرباسی گاری را کنار زد و گفت:

«بله مادر، با من کار داشتی؟»

در درون گاری زنی روی تشک نازکی خوابیده بود. با صدای ضعیفی پرسید:

«دخترجان، مگر پالیکار چه کار می کند؟»

— از یونجه گاری جلویی می خورد.

— خوب، نگذار بخورد.

— آخر، حیوان گرسنه است، چه کارش کنم؟
 — حالا چرا اینقدر معطل شده ایم؟ خیلی مانده به پاریس برسیم؟
 — نه، اینجا باید منتظر بازرسی مأموران عوارض باشیم.
 — خیلی طول می کشد؟
 و ناله ضعیفی از درد کرد. پرین پرسید:
 «چه شده مادر دردت زیاد شده؟»
 زن با صدای گرفته ای که به نفس زدن بیشتر شباهت داشت گفت:
 «نه دخترم، نگران نباش. چیزی نیست، هوای درون گاری خفه
 است.»

و براستی که مادر بیچاره این حرف را فقط برای تسکین خاطر
 دخترش زد؛ والا حال مزاجی اش هیچ خوب نبود: نفسش تنگ بود و هیچ
 نیرو در بدن نداشت؛ و با اینکه بیش از سی سال از سنش نمی گذشت،
 از رنج و درد به یکباره از پا افتاده بود. در سیمای افسرده و شکسته او هنوز
 ته مانده ای از بساط زیبایی پیشین باقی بود. سرش خوشریخت و
 چشمانش مثل چشمان زیبای دخترک نازنینش گیرا بود، لیکن از شدت
 بیماری تارمی نمود. پرین پرسید:

«مادر، چیزی میل داری برایت بخرم؟»

— مثلاً چه، دختر جان؟

— در همین نزدیکی مغازه است و من می توانم بروم لیمو برایت
 بخرم. زود هم برمی گردم.

— نه، دختر جان، پولمان کم می آید. فعلاً فقط نگذار پالیکار یونجه
 مردم را بخورد.

— مادر، جلوگیری از پالیکار آسان نیست.

با این وصف، همینکه این بار حرکتی در صف گاریها پدید آمد و

جلوتر رفتند، پرین حیوان را طوری نگاه داشت که دهانش به گاری جلویی نرسد. خر ابتدا تکانی به خود داد که جلوتر برود، ولی پرین گردنش را نوازش کرد و بر بینی اش بوسه زد و سخنان نرم و شیرینی در گوشش زمزمه کرد. آن وقت حیوان گوشهای درازش را پایین انداخت و آرام و خرسند بر جای خود ماند.

پرین وقتی خیالش از طرف خر آسوده شد خوش خوشک به سیر و گشت در همان حول و جوش پرداخت. رفت و آمد کشتیهای اکتشافی و یدک کش بر سطح رودخانه، باراندازی قایقهای بادبانی به کمک جرثقیلهای دوار که بازوان بلند و آهنین خود را تا ساحل دراز می کردند و کالاهای گویبی با دست از کشتی برمی داشتند و سنگ و شن و زغال را در واگونها می ریختند و چلیکها را در کنار ساحل می چیدند، حرکت قطارها بر پلهای راه آهن که طاقهای کمانی آنها همچون کمر بندی چشم انداز پاریس را در بر گرفته بود و فقط سواد شهر از دور در میان مه تیره رنگی به نظر می آمد ولی به وضوح دیده نمی شد، و بالاخره نزدیک دخترک و در جلو چشم او جنب و جوش مأموران و کارکنان عوارضی که نیزه های بلند خود را در گاریهای پر از گاه فرو می بردند، یا از چلیکهای بزرگی که بر گاریهای دوچرخ قرار داشت بالا می رفتند و بامته سر چلیکها را سوراخ می کردند و قدری از محتوای آنها را در گیلاس می ریختند و زمزمه می کردند و سپس از دهان بیرون می ریختند، همه و همه تماشایی بود؛ و چون این صحنه ها همه برای او تازگی داشت چنان به تماشای آنها سرش گرم شد که بی آنکه متوجه باشد مدتی مدید معطل ماند. ده دقیقه ای بود که پسر بچه ولگرد ده دوازده ساله ای شبیه به دلقکهای سیرک و مربوط به اربابه های پشت سری، دور و بر پرین می پلکید و بی آنکه دخترک متوجه باشد او و خرش

را ورنه از می کرد. یکدفعه به حرف آمد و گفت:

«به به! چه خرقشنگی!»

پرین چیزی نگفت. پسرک باز گفت:

«راستی چه خرقشنگی! لابد مال مملکت ما نیست.»

دخترک در قیافه او خیره شد و چون حس کرد که نباید پسر بدی

باشد در جوابش گفت:

«مال یونان است.»

پسرک با تعجب گفت:

«مال یونان؟»

— بله، و به همین جهت اسمش پالیکار است.

پسرک لبخند پرمعنایی زد و با این وصف نفهمید چرا خری که از

یونان آمده است باید اسمش پالیکار باشد. باز پرسید:

«یونان از اینجا دور است؟»

— بله، خیلی دور است.

— از چین هم دورتر است؟

— نه، ولی خیلی دور است.

— پس شما از یونان می آید؟

— از یونان دورتر.

— از چین می آید؟

— نه بابا، پالیکار مال یونان است ولی ما از جای دورتری می آییم.

— شما هم به جشن «انوالید» می روید؟

— نه.

— پس به کجا می روید؟

— به پاریس.

— گاری تان را کجا نگاه می دارید؟
 — در «اوکسر» به ما گفتند که در خیابان «سنگرها» کاروانسرای
 هست؛ آنجا می رویم.
 — پسرک با هر دو دست محکم بران خود کوبید و سر تکان داد:
 — خیابان سنگرها؟ وای، وای، وای!
 — چطور مگر؟ یعنی آنجا جا نیست؟
 — چرا؛ جا که هست....
 — پس چه؟
 — آنجا جای شما نیست، جای اراذل و اوباش پاریس است. شما
 در گاری تان مرد نترس بزن بهادری دارید که از چاقوکشها نترسد؟
 — ما فقط دونفریم: من و مادرم، که او هم مریض است.
 — خوب، پس منتظر باشید که فردا اول خرتان را بدزدند و بعد، سر
 خودتان هم بلاهایی بیاورند که البته خوشایند نخواهد بود. از من
 می شنوید احتیاط کنید!
 — راست می گویی؟
 — البته که راست می گویم! مگر شما هیچوقت در پاریس
 نبوده اید؟
 — هیچوقت.
 — معلوم است. این اوکسرها چه احمقند که به شما گفته اند به
 خیابان سنگرها بروید! شما چرا پیش «جبه نمک» نمی روید؟
 — من «جبه نمک» را نمی شناسم.
 — چطور نمی شناسید! «جبه نمک» مالک کاروانسرای «شان گیو»
 است که جایی است بسیار وسیع و محصور و شبها درش را می بندند.
 آنجا شما در امانید، چون هر کس شب بخواهد وارد آنجا شود جبه نمک

با تفنگ حسابش را می‌رسد.

— آنجا گران می‌گیرند؟

— زمستانها که مردم به پاریس هجوم می‌آورند گران است ولی حالا مطمئنم که بیش از چهل «سو»^۱ در هفته از شما نخواهند گرفت. در حیاط آنجا تیغ و علف هم زیاد است و به خر شما بد نخواهد گذشت.

— «جه‌نمک» اسم آن مرد که است؟ عجب اسمی!

— بله، به این جهت به او «جه‌نمک» می‌گویند که همیشه تشنه است. مردک از آن کهنه عیاران ناقلایی است که با دوره‌گردی و کهنه فروشی ثروتی اندوخته است. بعدها، یک دستش را از دست داده، و چون دوره‌گردی با یک دست مشکل بوده آن کار را ول کرده است، و حالا از اجاره‌داری کاروانسرایش زندگی می‌کند. کاروانسرای او زمستانها فقط جای گاری و ارابه است ولی تابستانها هر که از راه برسد شب می‌تواند در آنجا بخوابد. آقای «جه‌نمک» غیر از این کار، کارهای دیگری هم می‌کند؛ مثلاً، توله‌سگ تربیت می‌کند و می‌فروشد.

— شان گیو از اینجا دور است؟

— زیاد دور نیست. از این سمت است.

و دست خود را در امتداد سمت شمال دراز کرد. باز گفت:

«وقتی از بند عوارضی گذشتید بیچید به دست راست و در امتداد خیابان «سنگرها» پیش بروید. پس از طی نیم ساعت راه در طول نهر «ون سن»، برگردید به دست چپ و همانجاها برسید، نشانتان می‌دهند.»

۱- پول قدیم فرانسه که هر «سو» معادل پنج صدم فرانک است.

— متشکرم. حالا می‌روم به مادرم می‌گویم؛ شما بی‌زحمت چند دقیقه مواظب پالیکار باشید تا من با مادرم صحبت کنم و برگردم. پرین سر به درون گاری فرو برد و هرچه از پسرک ولگرد شنیده بود برای مادرش تعریف کرد و افزود:

«مادر، من گاریهای سرپوشیده بسیاری می‌بینم که مثل گاری ما چادر دارند و روی آنها نوشته شده: «کارخانجات ماروکون» و در زیر آن نوشته‌ها اسم «وولفران پنداووان» به چشم می‌خورد. روی پارچه‌هایی هم که در ساحل رودخانه برچلیکها کشیده‌اند همین نوشته‌ها را می‌بینم.»

مادرش گفت:

«دخترجان، اینکه عجیب نیست.»

— مادر، عجیب این است که این اسم زیاد تکرار شده است.

وقتی پرین به جای خود پیش خرش برگشت دید که حیوان شکموباز سرش را در یونجه های گاری جلویی فرو برده است، ولی برای جلوگیری از او دیگر لازم نشد کاری بکند، چون نوبت به گاری جلویی رسیده بود و مأموران عوارض مشغول بازرسی و نیزه زدن به میان یونجه ها بودند، و ناچار پس از اتمام عمل، گاری از بند می گنشت. پسرک گفت: «خوب، مادموازل، حالا دیگر نوبت شما می رسد. من مرخصم؟ هر وقت خواستید خبری از من بگیرید پیرمید «خپل دولا» کجا است. از هر کس پیرمید جای مرا به شما نشان خواهد داد.»

مأمورانی که دم دروازه های پاریس برای وصول عوارض شهری انجام وظیفه می کنند معمولاً چیزهای غریب و عجیب زیادی می بینند. با این وصف مأموری که از گاری عکاسی بالا رفت وقتی در داخل چادر زن جوانی را در بستر بیماری دید و در اطراف نیز بجز علایم فقر و بدبختی چیزی نیافت

حرکتی از بهت و حیرت کرد و گفت:

«چطور؟ شما چیزی ندارید که عرضه کنید؟»

— نه، چیزی نداریم.

— هیچ؟

— هیچ.

کلمه «هیچ» که دو بار تکرار شد چنان شیوا و گویا بود که کلمه دیگری بهتر از آن نمی توانست آن حقیقت تلخ را اعلام کند. در واقع، بجزیک تشک نازک کهنه و دو صندلی کوچک حصیری و یک میز کوچک و یک اجاق گلی و چند پارچه لوازم عکاسی، هیچ چیز در آن گاری پیدا نمی شد.

پس از پایان بازرسی، که چندان طول نکشید، عوارضی گفت:

«بسیار خوب، حالا می توانید بروید!»

تیرک وسط جاده را برداشتند. پرین، همانطور که «خیل دولا» گفته بود، فوراً به دست راست پیچید. خیابانی که در آن پیش می رفت از پای خاکریز سنگرها می گذشت. کسانی روی علفهای سوخته و گرد گرفته پشته ها، بعضی دمر و برخی به پشت، خوابیده بودند. پرین از سر تراشیده و قیافه خشن و از طرز لباسشان پی برد که ساکنان محله «سنگرها» اصولاً، و بخصوص شبها، نباید مردم راحتی باشند و حتماً از چاقوکشی هم روگردان نیستند.

طفلک به فکر فرو رفته بود و در دل با خود می گفت: «عجبا!... این خانه های کهنه و زشت، این انبارهای کثیف، این نهرهای آلوده و متعفن و این زمینهای مخروبه پر از خاک و خاکروبه و زباله شهر پاریس است؟ این همان پاریس زیبایی است که بارها وصف آن را از پدرم شنیده بودم؟ همان شهر افسانه ای که در طول این سفر دراز هر چه به آن

نزدیکتر شده‌ام تصویر زیبا و خیال‌انگیز آن را در ذهن خود روشن‌تر
مجسم کرده‌ام؟»

پرزین نهر «ون‌سن» را از پهنای بستر آن شناخت و پس از عبور از آن
به دست چپ پیچید. از رهگذران سراغ کاروانسرای «شان‌گیو» را
گرفت. مردم اغلب جواب سر بالا می‌دادند، به همین جهت دخترک
بینوا چندین بار در پیچ و خم کوچه‌هایی که اسمشان را عوضی یاد گرفته
بود گم شد. عاقبت به پرچینی رسید که از تخته‌های کاج و چوبهای
دیگر درست کرده بودند، و چون از لای در دولنگهٔ پرچین که نیمه باز بود
به داخل حیاط نگریست و چشمش به یک ماشین اسقاط و یک قطار
کهنهٔ راه‌آهن افتاد که بی‌چرخ در گوشه‌ای افتاده بودند و ده دوازده
توله‌سگ را هم در میان علفها و تیغها به بازی و جست و خیز مشغول دید،
حدس زد که شان‌گیو همانجامست. گاری را در کوچه نگاه داشت و خود
داخل شد. توله‌سگها پارس کنان به پروپایش پیچیدند و عبورش را مشکل
کردند.

صدایی برخاست که نعره‌زنان پرمید:

— چه خبر است؟

پرزین به اطراف نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا و از که بود. در سمت
چپ چشمش به بنای بلندی افتاد که به منزل مسکونی شباهت داشت
ولی ممکن بود چیز دیگری هم باشد. دیوارهای این بنا از خشت و سنگ و
گچ و چوب و قوطی حلبی، و سقف آن از مقوا و پارچهٔ قیراندود ساخته
شده بود. پنجره‌ها اغلب شیشه نداشت و کاغذ و چوب و ورقه‌های روی
به جای شیشه در آنها به کار رفته بود، و تمام این مصالح را بقدری
بی‌تناسب و ناشیانه به کار برده بودند که بیننده فکر می‌کرد شاید
«روبینسون کروزوئه» معروف در جزیرهٔ دور افتادهٔ خود یکه و تنها برای

سکونت خویش ساخته است. در زیر سایبانی، مردی ریشو مشغول جور کردن و جدا کردن کهنه پارچه بود، و هر تکه ای را در سبد جداگانه ای که دم دستش چیده شده بود می ریخت. مرد ریشو گفت:

«دختر، مواظب باش توله مسگهای مرا لگد نکنی! بیا جلو ببینم چه می خواهی؟»

پرین جلو رفت و گفت:

«ببخشید آقا، صاحب کاروانسرای «شان گیو» شما هستید؟»

— بله، این طور می گویند...

پرین در چند کلمه مقصود خود را ادا کرد. حرف دخترک که تمام شد مرد ریشو سر تا پای او را ورنده کرد و گفت:

«البته اگر کرایه را پیش بردازی مانعی ندارد.»

— چقدر باید داد؟

— در هفته چهل و دو «سو» برای گاری و بیست و یک «سو» برای

خر.

— خیلی گران است.

— همین است که هست!

— خرمن اجازه دارد از خارهای حیاط کاروانسرا بخورد؟

— البته، اگر دندان علف خوردن داشته باشد علف هم می تواند

بخورد.

— ما یک هفته تمام نمی مانیم که کرایه یک هفته را بدهیم.

می خواهیم به «آمی یی» برویم. در اینجا بیش از یکی دو روز

نمی مانیم.

— فرق نمی کند؛ شش سو در روز برای گاری و سه سو برای خر.

پرین از جیب دامنش نه سو بیرون کشید و یک یک در دست مرد

ریشو گذاشت و گفت:

«بفرمایید، این کرایهٔ روز اول.»

— خوب، حالا می‌توانی به کسانت بگویی بیایند تو شما چند نفر ید؟ اگر زیاد باشید، مجبورم از هر نفر سرانه دو سواضافه بگیرم.

— من بجز مادرم کسی را همراه ندارم.

— مادر داری؟ پس چرا مادرت نیامد حرف بزند؟

— مادرم توی گاری دراز کشیده؛ مریض است.

— مریض است؟ اینجا که بیمارستان نیست!

پرین از ترس اینکه مسافر مریض را نپذیرند حرفش را عوض کرد و گفت:

«منظورم این است که خسته است. آخر ما از راه دوری می‌آیم.»

— خوب، حالا برو گاریت را آن گوشه بگذار و خرت را هم ببند که دوره راه نیفتد. اگر یکی از توله سگهای مرا لگد کند و بکشد، تو باید صد سوتاوان بدهی.

پرین وقتی پالیکار را با هزار زحمت به گوشه‌ای کشید و بست از گاری بالا رفت و به مادرش گفت:

«خوب، مامان، حالا دیگر راحت شدیم. بگو چه میل داری تا من بروم برای ناهار درست کنم.»

— اول برو به خر بیچاره مان برس. از گاری باز کن و آب و علفش بده و تیمارش کن! حیوان حتماً خیلی خسته است.

— مادر، خوشبختانه در اینجا بیش از بیابان خار و علف هست. چاه آب هم در گوشهٔ حیاط است. الان می‌روم و زود برمی‌گردم.

پرین چنانکه گفته بود زود برگشت و در داخل گاری به جستجو پرداخت. یک اجاق گلی و چند تکه زغال و کماجدان کهنه‌ای پیدا

کرد؛ بعد، با چند شاخه چوب سفید آتش روشن کرد. قدری آب در کماجدان ریخت و یک مشت هم برنج ریخت. وقتی آب جوش آمد با دو ترکه چوب سفید برنج را هم زد و بدین ترتیب به پختن کته مشغول شد. در ضمن، گاهی هم به پالیکار سر می زد تا ببیند حیوان چیزی کم و کسر نداشته باشد، و او که سرگرم چریدن بود به دیدن پرین گوشه‌هایش را تیز می کرد تا بفهماند که کاملاً راضی است.

وقتی کته حاضر شد پرین آن را در بشقابی برگرداند و پیش مادرش آورد. قبلاً دو بشقاب و دو چنگال و دو لیوان پر آب روی سفره گذاشته بود. خودش هم دو زانورو بروی مادرش نشست و گفت:

«خوب مادر جان، حالا بیا غذایمان را بخوریم.»

مادر یک لقمه با چنگال در دهان گذاشت و با اینکه چند بار آن را در دهان گرداند و به اصطلاح جوید ولی نتوانست فرو بدهد. به دخترش گفت:

«غذا از گلویم پایین نمی رود.»

— مامان، باید هر جور شده بخوری. ممکن است لقمه اول مشکل فرو برود ولی لقمه های بعدی را راحت تر خواهی خورد.

لیکن زن بیمار بیش از دو سه لقمه نتوانست بخورد، ناچار چنگالش را زمین گذاشت و گفت:

«حالم دارد به هم می خورد. بهتر است دیگر نخورم.»

— نه، مادر، برعکس، بهتر است که...

— ناراحت نباش دخترجان؛ بهتر است استراحت کنم. بعداً اشتها پیدا خواهم کرد.

و روی تشک نازکش دراز شد. نفس نفس می زد، و با اینکه هیچ حال حرف زدن نداشت وقتی دید که چشمان پرین پر از اشک شده و

بغض گلویش را گرفته است، کوشید که دخترش را دلداری دهد.
گفت:

«راستی که چه کتۀ خوبی پخته‌ای! تو باید زیادتر بخوری که
زحمت می‌کشی! تو باید بخوری تا قدرت کار کردن داشته باشی و
بتوانی خوب از من پرستاری کنی!»

— چشم مادر، می‌خورم. می‌بینی که دارم می‌خورم.
ولی بغض چنان گلوی پرین را گرفته بود که غذا خوردن برایش
مشکل شده بود. با این وصف، حرفهای نرم و دلنشین مادرش باعث شد
که گلویش باز شود و به خوردن بيفتد. ظرف کتۀ بزودی خالی شد و
مادرش که با لبخند حزن‌انگیز و محبت‌آمیزی به او نگاه می‌کرد گفت:
«آفرین دخترجان، دیدی که گفتم باید خوب خورد...»
— خوب، مادرجان، حرف من هم به تو این است که باید خوب
بخوری تا حالت خوب بشود.

— آخردخترجان، من مریضم، با تو فرق دارم.
— پس اجازه بده بروم برایت پزشک بیاورم. در پاریس طبیبهای
خوبی هستند.
— ولی طبیبهای خوب که بی پول به عیادت مریض نمی‌روند.
— باشد. ما هم پول می‌دهیم.
— از کجا؟

— از کجا؟ از پول خودمان. تو حالا باید هفت فرانک در جیب
پیراهنت داشته باشی. یک فلورن هم پول هلندی داریم که می‌توانیم
خردش کنیم. من هم هفده سو دارم. حالا جمعاً چقدر داریم؟
هر دو به محاسبه پرداختند و با در نظر گرفتن اینکه هر فلورن معادل دو
فرانک است نتیجه گرفتند که نه فرانک و هشتاد و پنج سانتیم پول دارند.

پرین گفت:

«دیدی مادر؟ ما بیش از آنچه برای خرج دکتر لازم است پول داریم.»

— آخر دکتر که با حرف معالجه نمی کند. لابد نسخه می دهد، و پیچیدن نسخه هم پول می خواهد.

— فکر این را هم کرده ام. تو خیال می کنی وقتی پایای پالیکار راه می روم فقط وراجی می کنم؟ نه، به فکر تو هستم؛ یعنی، به فکر خودمان، بخصوص به فکر تو. از روزی که تو بیمار شده ای من همه اش در این فکرم که ورود ما به «ماروکور» چگونه خواهد بود؟ با این خر و این گاری قراضه که در طول راه ما را مسخره مردم کرده است چطور می توانیم در ولایت خودمان آفتابی شویم، آن هم در میان افراد خانواده مان؟ مگر ممکن است ما را با این سرو وضع تحویل بگیرند؟

— درست می گویی دخترم. نه تنها ما، هر کسی با این سرو وضع زننده مشکل بتواند مورد استقبال کسانی واقع شود.

— پس ما هم نباید با این سرو وضع به «ماروکور» برویم. این گاری دیگر به درد ما نمی خورد؛ چون از وقتی که تو مریض شده ای کسی حاضر نشده است پیش ما عکس بیندازد. بر فرض هم که حاضر بشوند ما دیگر وسایل ظهور و چاپ عکس را نداریم. وسایل ظهور سه فرانک، دوای چاپ سه فرانک، و دوازده عدد شیشه دو فرانک خرج دارد. بنابر این، بهتر است گاری را بفروشیم.

— گاری را به چه قیمت می خرند؟

— به هر قیمت که خریدند می فروشیم. دوربین عکاسی ما هم سر گاری است و ذره بین آن بی عیب است.

— چطور؟ به همین راحتی؟

— چه شد مادر؟ از حرف من ناراحت شدی؟

— آخر دخترجان، یک سال است که ما در این گاری زندگی

می کنیم و پدرت هم در داخل همین گاری مرده است. بنابراین، هر چند هم حقیر و بیمصرف باشد فکر اینکه بخواهیم آن را از دست بدهیم برای من دردناک است. از پدرت فقط همین گاری به یادگار مانده و هر چیزی که در این گاری هست ما را با یکی از خاطرات او پیوند می دهد.

سخن مادر پرین، که هر کلمه اش با نفس زدنی توأم بود، ناگاه بند آمد، و قطره های اشک بر رخسار لاغرش دوید. بیچاره زن نمی توانست از گریه خودداری کند.

پرین نگران شد و پرسید: «آه، مادرجان، از حرف من ناراحت شدی؟»

— نه، دخترجان. توجه تقصیر داری؟ تقصیر از بدبختی و نداری ما است که نمی توانیم بی اشک ریختن و غصه خوردن حرفهایمان را با هم بزیم. من به صورت طفل بی دست و پایی در آمده ام که نه می توانم فکر بکنم و نه کاری از دستم ساخته است، و گرنه این حرفهایی که توبه من زدی من می بایست به توزه باشم، و من به تو بگویم که با این گاری مضحک و این لباس پاره و کهنه و این ریخت فلک زده نباید وارد «ماروکو» بشویم. من همه اش امیدوار بودم که امروز و فردا شفا خواهم یافت و کارخواهیم کرد و درآمدی خواهیم داشت که با آن بتوانیم به سرو وضع خود برسیم، ولی افسوس که همه اش امید باطل بود و حقیقت مطلب همان است که از دهان تو بیرون آمد؛ یعنی، من دیگر شفا نخواهم یافت و ما دیگر درآمدی نخواهیم داشت، و بنابراین باید گاری را با هر چه در آن هست بفروشیم. به عقیده من باید برای فروش...

در اینجا مادر پرین قدری تردید کرد و چند دقیقه در سکوت دردناکی

فرورفت.

پرین پرسید: «منظورت فروش پالیکار است؟»

— بله، پس تو هم به فکرش بودی؟

— بودم ولی جرأت گفتنش را نداشتم... از آن وقت که به این فکر افتاده‌ام روی نگاه کردن به حیوان بیچاره را ندارم؛ چون می‌ترسم زبان بسته بفهمد که ما بعد از آن همه رنج و مرارت بجای اینکه او را به «ماروکور» برسانیم تا به ناز و نعمت بیفتد و خستگی از تنش در برود خیال داریم او را از خود جدا کنیم؛ یعنی، به اصطلاح برای او رفیق نیمه راه بشویم.

— خوب دخترجان، حال که تصمیم ما قطعی است دیگر در این باره حرفی نزنیم؛ چون هم موضوع غم‌انگیز است و هم من خسته هستم.

— باشد مادر، پس من می‌روم که مزاحم تو نباشم، و چون هنوز دو ساعتی از روز باقی است از این فرصت برای شستن رختها استفاده می‌کنم. بهتر نیست که فردا پیراهن تمیزی تن کنی؟

— البته که بهتر است، ولی تو خودت را خسته نکن.

— تو که می‌دانی من خسته نمی‌شوم.

پرین پس از اینکه مادرش را بوسید بسته رخت چرکی را که در میان صندوقچه شکسته‌ای در درون گاری بود برداشت و با نصف قالب صابون رختشویی از گاری بیرون رفت. آبی را که بعد از ناهار در کماجدان گرم کرده بود روی رختها ریخت. بعد، کتش را درآورد، در وسط علفها زانوزد و به صابون زدن و مالیدن و چنگ زدن رختها پرداخت؛ و چون همه رخت چرکشان از دو پیراهن و سه دستمال و دو جفت جوراب تجاوز نمی‌کرد، خیلی زود همه را شست و آب کشید و چلانده روی بندی که بین گاری و طارمی کشید پهن کرد.

در چند قدمی او پالیکار که به گلمیخی بسته بود هر بار به صاحب عزیزش نگاه می کرد، گویی مراقب او بود، ولی همینکه دید پرین کارش را تمام کرده و آماده رفتن است چند بار با پره بینی اش فرفر کرد و گردنش را به سوی دخترک پیش برد. پرین گفت: «خیال می کنی من تو را فراموش کرده ام؟...» و به طرف حیوان رفت، جایش را تمیز کرد، ظرف آبش را پاکیزه شست و آب تازه برایش ریخت. پالیکار با هر غذایی که به او می دادند یا خودش گیر می آورد می ساخت و در این باره چندان سختگیر نبود، ولی برعکس، برای آب آشامیدنی بسیار سخت می گرفت؛ چون تا ظرفش تمیز و آبش صاف و زلال نمی بود به آن لب نمی زد.

پرین پس از فراغت از این کار، باز در کنار خرش ماند و به ناز و نوازش او پرداخت.

پالیکار با اینکه جایش تمیز شده و به علف تازه رسیده بود از خوردن دست برداشت و سرش را روی شانه صاحب مهربانش گذاشت تا او بهتر نوازشش کند. گاهی هم گوشهای درازش را به سمت او خم می کرد و با لرزشی حاکی از نشاط و خرمندی تکان می داد.

سکوت بر محوطه «شان گیو»، که به سبب تاریک شدن هوا در آن را بسته بودند، و بر کوچه های اطراف آن سایه انداخت، و بجز غرش گنگ و خفیفی که مثل غرش دریا از دور می آمد، صدایی به گوش نمی رسید. این غرش از نفس و ازدرون پاریس برمی خاست که با فرا رسیدن شب همچنان به حیات پر جنب و جوش و تب آلود خود ادامه می داد.

آنگاه، در هوای دلگیر و گرفته شب، خاطره سخنانی که پرین و مادرش به هنگام روز با هم گفته بودند گلوی دخترک را فشرد و در آن دم که سرش را به سر پالیکار نجیب و با وفا تکیه داده بود و حیوان زبان

بسته دست پر مهر و محبت او را بومی کشید بغضش ترکید و زارزار به
گریه افتاد.

شب بسیار سختی به بیمار گذشت. پرین که با لباس کنار مادرش خوابیده و شال او را به جای متکا چنبره کرده و زیر سرش گذاشته بود چند بار مجبور شد برخیزد و از چاه حیاط آب تازه بیاورد و گلوی بیمار را تر کند. مریض از گرمی تب می سوخت و رنج می برد. برعکس، در سپیده دم، که هوای پاریس همیشه سرد و گزنده است، لرزش شدیدی بر او عارض شد، و پرین بناچار شال یعنی تنها روپوش نسبتاً گرمی را که در اختیار داشت روی مادرش انداخت. طفلک با اینکه می خواست هر چه زودتر به سراغ پزشکی برود و او را به بالین مادرش بیاورد ولی چون پزشکی نمی شناخت ناچار صبر کرد تا «حبه نمک» بیدار شود و از او بپرسد. از قضا او طبیب خوبی را می شناخت، که با کالسکه به عیادت بیمارانش می رفت و دکتر ساندریه نام داشت.

پرین با نشانیهای دقیقی که از «حبه نمک» گرفت خیلی زود

توانست مطب دکتر را پیدا کند، ولی او که خانه اش نیز در همانجا بود هنوز بیدار نشده بود. ناچار پرین مدتی در کوچه ول گشت و به تماشای عده ای که در حیاط اصطبل مشغول بستن اسبها به درشکه بودند معطل شد. فکر اینکه با دیدن سر و وضع فقیرانه او چنین پزشک معتبری حاضر نشود به عیادت مادرش بیاید، یا اگر هم بیاید عیادت از بیمار در آن گاری قراضه چقدر زشت و ناراحت کننده خواهد بود آزارش می داد. برای حق الزحمه دکتر هم نگران بود و گرچه «حبه نمک» گفته بود که دکتر ساندریه وقتی به عیادت بیماری می رود معمولاً چهل «سو» می گیرد و او چهل سورا در جیبش حاضر کرده بود که پیش پیش به دکتر بدهد ولی از آن می ترسید که دکتر بیشتر از آن بخواهد. از همه اینها گذشته، مطمئن نبود که دکتر بتواند مادرش را خوب کند. سپس، کوشید تا همه این نگرانیها را از خود دور کند. در مورد نیامدن دکتر، فکر کرد که پزشک همینکه پولش را بگیرد خواهد آمد و کاری به سر و وضع فقیرانه بیمارش نخواهد داشت. عیادت در گاری هم مهم نیست، چنانکه در زمان بیماری پدرش هم پزشکی به عیادت او به داخل همین گاری عجیب آمده بود، با این تفاوت که دیدار در یک منطقه کوهستانی بیگانه صورت گرفته بود و طبیبغیزر بخت و قیافه جادوگران را داشت، و در واقع دلاک بود نه پزشک حسابی. نگرانی از مداوا نشدن مادرش نیز بیخود بود، چون بر فرض هم که خوب خوب نمی شد لاقلاً دردش تسکین می یافت و چنان حال مساعدی پیدا می کرد که خودشان را به مقصد برسانند.

پرین در این فکرها بود که دید کالسکه کوچکی آمد و جلوخانه دکتر ایستاد. اتاق کالسکه زرد رنگ بود و اسب چاق و درشتی، از آنها که در کشاورزی به کار می روند، به آن بسته بود. کمی بعد، دکتر، که

مرد چاق شکم گنده‌ای بود و صورت سرخ برافروخته‌ای باریش
جوگندمی داشت، از درخانه بیرون آمد و به سمت کالسکه رفت.
پیش از اینکه سوار شود، پرین جلورفت و حرفش را به او زد. دکتر
سری تکان داد و گفت:

«شان گیو؟ ها...ها... لا بد آنجا دعوا و چاقو کشی شده.»

— نه، آقای دکتر، بیمار مادر من است که حالش بد است.

— مادر تو چه کاره است؟

— هیچی آقا، ما عکاس دوره گرد هستیم.

دکتر پا روی پله کالسکه گذاشت و می‌خواست سوار شود که پرین
فوراً چهل سوپول آماده کرده را به طرف او پیش برد و گفت:

«بفرمایید آقای دکتر، ما حق الزحمه شما را می‌توانیم پردازیم.»

دکتر نگاهی به پولهای دست پرین کرد و گفت:

«خوب، پس باید سه فرانک بدهی.»

پرین بیست سوی دیگر به پولش افزود و داد. دکتر پولها را در جیب
گذاشت و گفت:

«بسیار خوب، تو برو، من تا یک ربع دیگر بر بالین مادرت خواهم

بود.»

پرین از شادی اینکه چنین خبر خوشی برای مادرش خواهد برد تا
شان گیو دوید. وقتی رسید، نفس زنان روبه مادرش کرد و گفت:

«مادر، مژده بده! طیب بسیار خوبی الان به عیادتت خواهد آمد و

حتماً تو را خوب خواهد کرد.»

و به چالاکی تمام به نظافت مادرش مشغول شد: دست و روی او را
شست، گیسوان سیاه و قشنگ او را که به نرمی تار ابریشم بود شانه زد و
مرتب کرد، و بعد به جمع و جور کردن اثاث داخل گاری پرداخت؛ ولی

این جمع و جور بیشتر درون گاری را خالی کرد و فقر و بیچارگی صاحب آن را آشکارتر نمود.

چندان طول نکشید که صدای چرخ کالسکه دکتر از بیرون محوطه به گوش رسید. پرین به استقبال دوید و پزشک را تا گاری راهنمایی کرد. با اینکه وضع گاری هیچ شباهتی به منزل مسکونی نداشت ولی دکتر تعجب نکرد؛ چون به مقتضای شغلش با فقر و بدبختی بسیاری از مشتریان خود آشنا بود.

دکتر که از دیدن وضع پریشان بیمارش حالت اندوه پیدا کرده بود به او نزدیک شد و نبضش را گرفت و زبانش را دید، و سپس به معاینه‌های دیگر پرداخت. آنگاه سری تکان داد و گفت:

«خانم، ماندن در این گاری درست نیست. شما باید در بیمارستان بخوابید.»

مادر و دختر از شنیدن این سخن سخت یکه خوردند. پس از آن، دکتر به پرین گفت:

«کوچولو، چند دقیقه‌ای مرا با مادرت تنها بگذار.»

پرین چند ثانیه‌ای مکث کرد، ولی با اشاره مادرش از گاری بیرون رفت و در همان دور و حوالی ماند. بیمار همینکه با دکتر تنها شد ناله‌ای کرد و گفت:

«آقای دکتر، من دیگر خوب نخواهم شد؟»

— که می‌گوید خوب نمی‌شوید؟ شما احتیاج به پرستاری و مداوای مرتب دارید که در این گاری میسر نیست.

— آیا در بیمارستان دخترم می‌تواند با من باشد؟

— نه، فقط می‌تواند روزهای پنجشنبه و یکشنبه به دیدن شما بیاید.

— وای! او تنها در شهر پاریس چه خواهد شد و بی من چه بر او

خواهد گذشت؟ پس، اگر بنا باشد بمیرم، بهتر است که دستم در دست دخترم باشد.

— به هر صورت نمی شود شما را در این گاری گذاشت. سرمای شبانه برای شما کشنده است. باید اتاقی تهیه کنید که شبها گرم و محفوظ باشد. لابد صاحب این کاروانسرا اتاق خالی هم دارد و به نظرم گران هم نگیرد. تنها اتاق هم کافی نیست؛ باید دوا داشته باشید، غذای مناسب داشته باشید، و از شما پرستاری بشود تا ان شاء الله خوب بشوید؛ و این همه در بیمارستان بهتر میسر است.

سپس، دکتر پرین را صدا زد، یادداشتی از جیب خود بیرون آورد، نسخه ای نوشت و گفت:

«بیا، دخترجان، این نسخه را به داروخانه نزدیک کلیسا ببر و دواها را بگیر. بسته شماره یک را همین الان به مریض می دهی بخورد. شربت شماره دو را ساعت به ساعت به او می خورانی. سومی یک بطری شربت گنه گنه است که باید با غذا به بیمار داد. غذا بیشتر سوپ جوجه و کباب باشد امشب باز برمی گردم.»

و راه افتاد که برود. پرین به دنبال او دوید و پرسید:

«راستی آقای دکتر، حال مادرم خیلی بد است؟»

— سعی کن او را راضی کنی که در بیمارستان بخوابد.

— شما نمی توانید او را معالجه کنید؟

— چرا، ولی برای مداوای مریض تنها دکتر کافی نیست. پرستاری مرتب و غذا و دوا و اتاق گرم و تمیز هم شرط است. مادرت برای خاطر تو حاضر نیست به بیمارستان برود، و من می دانم که دختر زرنگ و با هوشی مثل تو در این شهر تنها هم باشد طوری نخواهد شد.

دکتر که رفت پرین به داخل گاری برگشت تا با اجازه مادرش به

داروخانه برود. افسوس که موجودی پولشان برای خریدن داروها کافی نشد. داروفروش برای سیزده سو که پرین کم آورده بود به او گفت: «چون شربت گنه گنه فوری نیست فعلاً بسته های گرد و شربت را که دوی اصلی است می دهم. قیمت آنها از سه فرانک و پنجاه سانتیم بیشتر نمی شود.»

پرین با دواها یک جوجه هم خرید و به خانه برگشت تا سوپی هم برای مادرش بپزد. هر دو خوشحال به نظر می رسیدند، بخصوص پرین که امیدوار بود پزشک مادرش را خوب خواهد کرد، چون قول داده بود و اظهار یأس هم نکرده بود. طیب اخلاقاً وظیفه دارد به بیمار راست بگوید و دلیل نداشت که این طیب ایشان را گول زده باشد.

براستی که امید چه داروی شفا بخشی است! چه اشتها آور است! بیمار که از دو روز قبل نتوانسته بود چیزی بخورد، اکنون نصف یک قرص نان را با سوپ جوجه خورد و چشمانش نوری پیدا کرد. پرین گفت:

«دیدید مادر؟ کم کم به اشتها می آفتی!»

به هر حال، هیجان عصبی بیمار اندکی تخفیف یافت و او احساس آرامش کرد. پرین از فرصت استفاده کرد تا برود و درباره فروش گاری و احیاناً پالیکار از «جبه نمک» اطلاعاتی کسب کند.

فروش گاری مسئله ای نبود و خود «جبه نمک» آن را می خزید: چون او خریدار همه نوع اثاث و خرده ریز، از وسایل خانه و لباس کهنه و اسباب و ابزار گاری و درشکه و سازهای موسیقی و پارچه و چیزهای نو و کهنه، بود. لیکن فروش پالیکار مشکل بود. خود «جبه نمک» بجز توله سگهای شیری، مشتری حیوان دیگری نبود، ولی می گفت باید تا چهارشنبه که روز بازار مال فروشان است صبر کرد، شاید آن روز پالیکار

را به قیمت خوبی در بازار بفروشد.

به چهارشنبه هنوز چند روز مانده بود و پَرین از فرط خوش بینی به خودش وعده می داد که مادرش تا پیش از آن روز نیروی پیدا خواهد کرد و قادر به حرکت خواهد شد. در ضمن، مادر و دختر تا آن روز می توانستند با پولی که از فروش گاری به دست می آوردند پیراهن نوی برای سفر در قطار بخرند و سرو وضع آبرومندتری به خود بدهند. دیگر اینکه پَرین امیدوار بود که «حبه نمک» پول خوبی به ازای گاری بدهد، آنقدر که مجبور نشوند پالیکار را هم بفروشند. در آن صورت، پالیکار را در محوطه «شان گیو» پیش «حبه نمک» می گذاشتند تا پس از رسیدن به «ماروکور» و سرو سامان گرفتن، به سراغ خرشان بفرستند و او را ببرند. آه، چقدر خوب می شد اگر پَرین یگانه مونس عزیزش پالیکار را از دست نمی داد! و چه خوشبخت می شد پالیکار اگر می توانست از این پس در رفاه و آسایش به سر برد، در طویله پاک و تمیزی جا بگیرد، هر روز در جوار دو صاحب عزیز و مهربانش باشد، و در چمنزارهای سبز و خرم و با صفای «ماروکور» غلت بزند و بچرد!

افسوس که اینها همه بجز یک رؤیای شیرین چیزی نبود و پَرین پس از چند دقیقه صحبت با «حبه نمک» از آن رؤیای شیرین به حقیقت تلخ باز آمد. «حبه نمک» گفت که به ازای گاری و هر چه در آن است بیش از پانزده فرانک نمی تواند بپردازد، و چون پَرین از تعجب رقم این مبلغ ناچیز را تکرار کرد تا ببیند عوضی نشنیده است، خریدار گفت: «تازه این را هم برای کمک به شما می خرم؛ والا خیال می کنید این گاری قراضه به چه درد من می خورد؟»

مردک برای اینکه بیشتر توی سر کالا بزند با چنگکی که در دست داشت به چرخ و چوب و روکش گاری می زد و با تحقیر شانه بالا

می انداخت.

پرین تنها نتیجه‌ای که از چانه زدن گرفت این بود که خریدار دو فرانک و نیم بر مبلغ افزود و تحویل گاری نیز به وقت رفتن موکول شد تا مادر بیمار بتواند روزها در داخل گاری بماند، چون به عقیده پرین ماندن در میان گاری سالم‌تر از آن بود که مادرش در اتاقی محبوس باشد.

این عقیده وقتی برای پرین پیدا شد که به اتفاق «حبه نمک» به قصد اجاره اتاقی به بازدید از اتاقهای او پرداخت، و آنگاه فهمید که درون گاری تنگ و تاریک خودشان چقدر در برابر آن اتاقهای خفه و بد بو و کثیف ارزش دارد.

در اطراف خانه توده انبوهی از چیزهای ضایع ناشدنی مثل شیشه شکسته و آهن قراضه و استخوان و غیره ریخته بود که «حبه نمک» با آنها داد و ستد می کرد؛ در درون خانه نیز، که از راهروهای باریک و اتاقهای تنگ و تاریک و تودرتو تشکیل شده بود، چیزهایی مانند کاغذ باطله و مقوا کهنه و پارچه کهنه و لباس کهنه و در بطری و خرده نان کپک زده و کفش کهنه و غیره ریخته بودند تا از آسیب باد و باران در امان بماند. از این همه اشیاء کهنه و مانده بوی بدی برمی خاست که تا بیخ گلورا می سوزاند.

پرین مردد بود و نمی دانست آیا دکتر قبول خواهد کرد که بیمار در چنین اتاقهایی بماند. پرسید:

«ببخشید، دکتر این اتاقها را دیده است؟»

— بله که دیده! وقتی «مارکیز» مریض بود دکتر چند بار به اینجا آمد. از این گذشته، دکتر با من و خانه و زندگی من آشنا است که به تو معرفی اش کرده‌ام.

پرین فکر کرد که لابد مردک راست می گوید، و چون در اتاقی از

همین خانه «مارکیز» یعنی یک زن اشرافی که بیمار خود دکتر هم بوده زندگی می کرده، قطعاً مادر خودش که زن فقیری است می تواند در اتاقی نظیر آن زندگی کند.

«حبه نمک» گفت:

«غیر از روزی سه «سو» بابت خر، و شش «سو» بابت گاری، هشت «سو» نیز باید برای کرایه اتاق پردازید.»

پرین گفت: «شما که گاری را از ما خریده اید، دیگر از بابت گاری چرا باید پول داد؟»

— درست، ولی تا وقتی که در اختیار شماست باید از بابت آن کرایه

بدهید!

بیچاره پرین چاره ای جز قبول نداشت. این اول بار نبود که شیادان لختش می کردند. او در طول این سفر اغلب به آدمهای کلاهبردار برخورده بود که بدتر از این سرش کلاه گذاشته بودند.

آن روز پیرین قسمتی از وقت خود را صرف تمیز کردن اتاقی کرد که مادرش می‌بایست در آن منزل کند. کف اتاق را شست و دیوارها و سقف و پنجره‌ها را گردگیری و پاک کرد، چنانکه آن خانه از روز بنا تا آن لحظه چنین نظافتی به خود ندیده بود.

پیرین در رفت و آمدی که چند بار از اتاق به لب چاه کرد متوجه شد که در حیاط «شان گیو» تنها خار و علف نمی‌روید بلکه باد و پرندگان از باغهای اطراف تخم گل با خود می‌آورند و آنجا می‌پاشند، یا همسایگان از بالای نرده محوطه گل‌های پژمرده را که اغلب تخم دارند در آن محوطه می‌ریزند، چنانکه تخم بعضی از آن گلها که در جاهای مساعد افتاده سبز شده و گل داده است. این گلها گرچه مانند گل‌های باغ، سایه باغبان بر سر خود ندیده و کود نداشته و آب دستی نخورده بودند ولی با همه خودرویی باز عطری و رنگی داشتند.

پرین به فکر افتاد که دسته‌ای از آن گلها فراهم آورد و در اتاق مادرش بگذارد تا هم بوی بد محیط را خنثی کند و هم دیدنش چشم بیننده را لذت ببخشد. معلوم بود که آن گلها متعلق به کسی نیست، چون پالیکار می‌توانست به میل خود در هر جای آن بچرد. با این حال، پرین جرئت نکرد بی اجازه «حبه نمک» از آنها بچیند. و وقتی اجازه خواست مردک گفت:

«ها، دختر، برای فروش می‌خواهی؟»

— نه. فقط چند شاخه گل می‌خواهم در اتاق مادرم بگذارم.

— خوب، پس هر قدر می‌خواهی بچین؛ ولی اگر برای فروش

می‌خواستی اول خود من به تو می‌فروختم.

پرین دسته گلی با سلیقه تمام چید و شیشه‌ای را هم که فقط لبش پریده بود پیدا کرد و گلها را در آن جا داد. و چون گلها را در موقعی چیده بود که آفتاب زیاد بر آنها تابیده بود عطر تندى داشتند، چنانکه پس از چند لحظه عطر شب‌بو و میخک اتاق را پر کرد و حتی به محیط اتاق نور و صفا بخشید.

در ضمن، پرین با ساکنان اتاقهای مجاور که همسایگانش بودند آشنا شد: یک طرف پیرزنی بود با موهای خاکستری که شبکلاهی بر سر داشت و روی آن نوارهای سه رنگی به شکل پرچم فرانسه دوخته بود. در طرف دیگر پیرمرد بلند بالا و خمیده‌ای بود که پیشبند چرمی پهن و بلندی می‌بست. پیرزنی که نوار سه رنگ به کلاه داشت در کوچه آواز خوانی می‌کرد، و آن طور که پیرمرد می‌گفت این همان «مارکیز» بود که روزی «حبه نمک» حرفش را زده بود. «مارکیز» هر روز با یک چتر کهنه و یک عصای بزرگ از محوطه «شان گیو» بیرون می‌رفت و بر سر چهار راهها یا کنار پلها عصا را به زمین فرو می‌کرد و چتر را روی آن به

حال گشاده نصب می نمود، و آن وقت، خودش در زیر آن چتر معرکه می گرفت و برای رهگذران آواز می خواند و پول می گرفت یا دفتر تصنیفهایی را که خوانده بود می فروخت. آن پیرمرد هم بطوری که مارکیز می گفت پینه دوزی بود زحمتکش که گرچه بدکار می کرد ولی از صبح تا شب بی آنکه یک کلمه حرف بزند کار می کرد، و به همین جهت مردم به او «بابا ماهی» می گفتند. هر چه بابا ماهی خودش ساکت بود در عوض تق و تق چکشش گوشها را کرمی کرد.

غروب وقتی اسباب کشی و خانه تکانی پرین تمام شد، دخترک مادرش را به منزل جدید آورد. مادر بینوا تا چشمش به گلها افتاد با تعجیبی توأم با خوشحالی گفت:

«به به، دخترجان! تو برای مادرت چه دختر دلسوز و مهربانی هستی!»

— مادر، فایده خوبی من به خودم برمی گردد، چون شادی و لذت تو

شادی و لذت من است.

با این همه، آن شب خواب بیمار توأم با تب و هذیان بود و بسیار اظهار ناراحتی کرد. روز بعد، پزشک باز به عیادتش آمد و حالش را بدتر از پیش یافت. ناچار نسخه اش را عوض کرد و پرین مجبور شد دوباره به داروخانه برود. طفلک وقتی به خانه برگشت آنقدر دویده بود که نفس نداشت. راستی اگر خرج به همین قرار ادامه پیدا می کرد تا چهارشنبه که امیدی به فروش پالیکار داشتند چه می کردند؟ اگر فردا باز دکتر نسخه دیگری می داد از کجا می توانستند پول دارو را بدهند؟

پیش از این، وقتی در کوهستانها راه می پیمودند بارها پیش می آمد که با قحطی و گرسنگی دست به گریبان می شدند، و نیز از روزی که از یونان حرکت کرده بودند اغلب پیش آمده بود که یک لقمه نان هم نداشتند بخورند ولی آن وقتها با حالا فرق داشت، چون در کوهستانهای

مرکزی اروپا لااقل میوه‌های جنگلی پیدا می‌شد یا سبزی و علف به دست می‌آمد یا شکاری می‌زدند. از این گذشته، از هر جا که می‌گذشتند روستاییان حاضر بودند به بهای ارزانی عکس بگیرند. در پاریس دیگر این امید نبود، چون در این شهر هر کس بی‌پول باشد و کاری گیر نیاورد، از گرسنگی خواهد مرد. بنابراین، معلوم نبود کعبه سر مادر و دختر بی‌پول چه می‌آمد. بدتر آنکه فقط پرین با این مشکل درگیر بود و نمی‌دانست چه بکند و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. مادر بیچاره اش کمکی نمی‌توانست به او بکند، چون بیماری او را از پا انداخته، و نیروی فکر و عمل از او سلب کرده بود. اکنون پرین مادر مادرش شده بود، و حال آنکه خود کودک یتیم و بی تجربه‌ای بیش نبود.

باز اگر بهبودی در حال مادرش پیدا می‌شد، پرین دلگرم می‌شد؛ ولی متأسفانه با اینکه مادرش ناله نمی‌کرد و همیشه می‌گفت: «نترس، دخترجان، حالم خوب است.» هیچ حالش خوب نبود و دم‌بدم بدتر می‌شد. مریض خواب نداشت، اشتها نداشت، تب می‌کرد، دایم حال ضعف به او دست می‌داد، و به نفس تنگی شدیدی دچار بود.

صبح روز سه‌شنبه وقتی پزشک باز آمد، ترس پرین از نسخه جدید و خرج آن به حقیقت پیوست و هیولای فقر به طرز هولناکی دندان مرگبار خود را نشان داد. دکتر پس از معاینه بیمار یادداشتش را در آورد و می‌خواست نسخه بنویسد که پرین جرئتی به خود داد و گفت:

— آقای دکتر، اگر دواهایی که می‌خواهید بنویسید همه به یک اندازه ضرورت ندارند، خواهش می‌کنم امروز فقط آنهایی را که لازم‌تر است بنویسید.

دکتر ناراحت شد و گفت: «بچه، چه می‌گویی؟ تو برای من

تکلیف تعیین می کنی؟»

پرین از ترس می لرزید؛ ولی چون دل به دریا زده بود، پس نشست و باز گفت:

«چون امروز بقدر کافی پول برای خرید دارو نداریم. شاید فردا پولی رمید... آن وقت...»

دکتر نگاهی به پرین و نگاهی به دوروبر خود در اتاق انداخت، و مثل اینکه تازه متوجه فقر و ناداری بیمار خود شده باشد یادداشت را در جیب گذاشت و گفت:

«خوب، باشد. نسخه را دفعه بعد عوض خواهم کرد. فعلاً دوی دیگری لازم نیست. از همان دواهای قبلی بخورد تا بعد ببینیم چه باید کرد.»

از این گفته ها تنها جمله ای که در مغز پرین نقش بست این بود که «فعلاً دوی دیگری لازم نیست» و چند بار آن را در دل تکرار کرد و از آن چنین نتیجه گرفت که حال مزاجی مادرش آنقدرها هم که باعث ترس و وحشت او شده بود بد نیست و هنوز امیدی هست که خوب خوب بشود.

در ضمن، با بی صبری منتظر روز چهارشنبه بود، انتظاری توأم با غم و تشویش؛ زیرا در چهارشنبه اگر از فروش پالیکار پولی پیدا می کرد، در عوض از پالیکار عزیزش برای همیشه جدا می شد. این بود که وقت و بیوقت، تا از محوطه ای که خرش در آنجا بسته بود عبور می کرد، به نوازش حیوان می پرداخت و در گوش او حرفهای محبت آمیز می گفت. حیوان هم غافل از همه جا خوش بود از اینکه به آب و علفی رسیده است و باری هم نمی کشد و از این نوازشها بیشتر لذت می برد. از طرفی با «حبه نمک» هم دوست شده بود و گاهی محبتهایی از او می دید؛ مثلاً، صبح دوشنبه به حسب تصادف میخس را از زمین کنده و آزاد شده و رفته

بود تا خودش را به «حبه نمک» رسانده بود. مردک در آن لحظه مشغول جمع و جور کردن کهنه‌ها و خرده ریزهای خود بود. سرش را که برگرداند، چشمش به پالیکار افتاد و دید که حیوان گردن کشیده است و خیره خیره به او نگاه می‌کند.

— ها، حیوان، تو اینجا چه می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟
و چون لحن حرف زدنش تهدید آمیز نبود حیوان از جای خود تکان نخورد. حبه نمک خندید و صدا زد:
«آهای مارکیز، آهای باباماهی!»

مستأجران حبه نمک به شنیدن صدا از سوراخها بیرون پریدند. کهنه‌فروشی که سبد پر از پارچه کهنه خود را به دوش داشت و از بیرون می‌آمد نیز به ایشان ملحق شد. کاسب دوره‌گردی هم که در کوچه و بازار معجون افلاطون به بچه‌ها می‌فروخت از راه رسید و به جمع پیوست. مارکیز به حبه نمک گفت: «خوب است این خر را خودت بخری. بهتر از این همنشینی پیدا نمی‌کنی!»

البته حبه نمک خودش خریدار پالیکار نبود، ولی بسیار از آن حیوان خوشش آمد و به پرین پیشنهاد کرد که روز چهارشنبه باهم به بازار مال فروشان بروند. این پیشنهاد موجب تسکین خاطر پرین شد، چون تصور نمی‌کرد در شهری به بزرگی پاریس به تنهایی بازار مال فروشان را پیدا کند، و اگر هم پیدا می‌کرد بتنهایی از کجا حریف دلآلان رند و عیار می‌شد، و تازه بعد از فروش هم معلوم نبود جیب‌برها جیبش را نزنند. پرین از نابکاری و تردستی جیب‌برهای پاریسی قصه‌ها شنیده بود و می‌دانست که اگر تعقیبش کنند و در جای خلوتی گیرش بیاورند قادر به دفاع از خود نخواهد بود.

صبح چهارشنبه پرین به تیمار پالیکار پرداخت و از این فرصت برای

نوازش و دلجویی آن حیوان نجیب و باوفا استفاده کرد، ولی چون حس می کرد که این آخرین دیدار و آخرین نوازش است دلش هم پر بود. طفلک فکر می کرد که دیگر پالیکار را نخواهد دید و این دوست عزیز و باوفا را از دست خواهد داد. نمی دانست که خر نازینش نصیب چه کسی خواهد شد و چه بر سرش خواهد آمد.

پالیکار نیز وقتی دید که به گاری اش نسبتند و فقط طنابی به گردنش انداختند و به طرف در کشیدند تعجب کرد، بخصوص وقتی حبه نمک هم که نمی خواست فاصله «شان گیو» تا بازار مال فروشان را پیاده طی کند بر پشتش سوار شد بر تعجب حیوان افزود؛ اما چون پرین از همان حرفهای شیرین همیشگی در گوشش خواند و از طرفی حبه نمک هم با او دوست شده بود، کار تعجب به مقاومت نکشید.

باری، حبه نمک سوار بر پالیکار و پرین پیاده حرکت کردند و از کوچه و پس کوچه هایی که بجز چند درشکه و چند عابر کسی در آنها نبود گذشتند. در بین راه به پل بزرگی رسیدند که به باغ بزرگی وصل می شد.

حبه نمک گفت: «اینجا باغ وحش است و یقین دارم که خری بخوبی خر تو در آن پیدا نمی شود.»

پرین که فکر می کرد خرها در باغ وحش کاری بجز خوردن و خوابیدن ندارند گفت:

«چطور است خرمان را به همین جا بفروشیم. حتماً به قیمت بهتری هم می خرند.»

حبه نمک توصیه کرد که از این خیال بگذرد، چون معامله با دولت به درد سرش نمی آرزید.

عاقبت پس از بالا رفتن از شیب تندی به مقابل نرده ای رسیدند که در

آنسوی آن فضای وسیعی بود. آن فضا را با حایلهایی به محوطه های کوچکتر تقسیم کرده بودند و در بعضی از آنها اسبهای بسته بودند. جبه نمک در آنجا پیاده شد.

درست در همان موقع کسی به جبه نمک نزدیک شد و او را به اسم صدا زد و سلام داد.

جبه نمک متعجب شد و با خود گفت: «عجب! این کیست که اسم مرا می داند؟»

ناشناس حس کرد که او را نشناخته اند. بخنده گفت:

«چطور؟ شما مرا نمی شناسید؟ من «لاروکری» هستم.»

— آه! شما بید؟ ببخشید که توجه نکردم!

و هر دو به هم دست دادند. مخاطب پرسید: «خر مال شماست؟»

— نه. مال این بچه است.

— فروشی است؟

— بله.

— به نظر شما مال خوبی است؟

— اگر مال خوب می خواهی توصیه می کنم که همین را بخری.

— از شوخی گذشته، به درد کار می خورد؟

— شوخی نمی کنم، حیوان پر طاقتی است، چنانکه از یونان تا اینجا

را پیاده طی کرده است.

لاروکری غش غش خندید و با تعجب پرسید: «از یونان؟»

جبه نمک پرین را که پشت سرشان راه می آمد نشان داد و گفت:

«با این بچه آمده و یک گاری را هم کشیده است.»

این خریدار که بود؟ زن بود یا مرد؟ از صورت بی ریشش به زنی

پنجاه ساله می مانست، ولی از کت و شلوار و کلاه چرمی و از پپ سیاه

و کوتاهی که از گوشهٔ لبش نمی افتاد به مردان شباهت داشت. قیافه اش هم نشان می داد که آدم خوبی است و از این نظر نگرانی پرین برطرف شد.

خریدار به دقت پالیکار را معاینه کرد و وقتی همه جای حیوان را وارسی کرد از قیمت آن پرسید. پرین و حبه نمک قبلاً بهای خر را صد فرانک تعیین کرده بودند و همان مبلغ را مطالبه کردند. لاروگری فریادهای بلند و پی در پی کشید و گفت:

«چطور؟ صد فرانک؟ صد فرانک برای خری که بدون ضمانت می فروشند؟»

وسی فرانک پیشنهاد کرد. حبه نمک پس از چانه زدن بسیار چون نتیجه ای نگرفت گفت:

«حال که شما نمی خرید ما خرمان را به داخل بازار می بریم و می فروشیم.»

پرین از اینکه معامله سر نگرفت خوشحال شد. طفلک از فکر اینکه به ازای خر عزیزش فقط سی فرانک خواهد گرفت سخت نگران بود و با خود می گفت جایی که صد فرانک هم برای تأمین مخارج ضروری خود و مادرش کافی نیست با سی فرانک چه خواهند کرد.

پالیکار تا محوطهٔ بازار یعنی تا پای نردهٔ بخش مال فروشان پیش رفت ولی در آنجا، مثل اینکه احساس بدی کرده باشد، ایستاد و هر کاری کردند تو نرفت. چرا؟ آیا حس کرده بود که در پشت نرده بازار مال فروشان است و در آنجا او را خواهند فروخت؟ آیا ترسیده بود؟ معلوم نیست، ولی چون پرین و حبه نمک بر اصرار افزودند حیوان وسط کوچه خوابید و دیگر بلند نشد. پرین به گریه افتاد و بنای التماس به حیوان گذاشت ولی پالیکار خودش را به موش مردگی زده بود و گوشش هیچ

بدهکار نبود. رهگذران و بیکاران به دورشان جمع شدند و بنای مسخرگی گذاشتند.

یکی گفت: «زیردمش آتش کنید بلند می شود!»
دیگری گفت: «در آن طرف نرده یک خر ماده به او نشان بدهید، پا می شود.»

حبه نمک و پرین مایوس شده بودند. لاروکری گفت:
«حالا به خاطر اینکه خر باهوشی است و این می رساند که حیوان با وفایی هم هست حاضریم او را به پنجاه فرانک بخرم. زودتر تصمیم بگیرید که من کار دارم.»

و راه افتاد که برود. حبه نمک با اشاره چشم به پرین فهماند که بهتر است بپذیرد و پرین دودل بود. در این هنگام پاسبان محل با خشونت اخطار کرد که سد معبر نکنند و زودتر خرشان را از سر راه رد کنند. پرین ناچار پذیرفت و مطالبه پول کرد. لاروکری که معادل پنجاه فرانک سکه صد سویی حاضر کرده بود پولها را در دست پرین ریخت و به او گفت:
«حالا باید این خر بدجنس را تا خانه من بیاورید و الا ممکن است به دنبال من نیاید. خانه من در کوچه «رانتیه» است و از اینجا دور نیست.»

حبه نمک به عذر اینکه راهش خیلی دور می شود به رفتن تا خانه مشتری حاضر نشد ولی به پرین گفت:

«با خانم برو و زیاد هم برای خرت غصه نخور. پیش خانم به او بد نخواهد گذشت. خانم زن خوبی است.»

پالیکار که حس کرد دیگر به درون بازار نمی برندش پا شد و پشت سر پرین و خانم راه افتاد.

در واقع کوچه «رانتیه» از بازار مال فروشان چندان دور نبود و دیری

نگذشت که لاروکری و پرین به جلو خرابه‌هایی شبیه به محوطه‌شان گیورسیدند. پشت یکی از آن خرابه‌ها خانه لاروکری بود. هنگام وداع فرا رسیده بود. پرین وقتی پالیکار را در اصطبل کوچکی می‌بست سر و گوش حیوان را از اشک چشم خود خیس کرد و چند بار به روی بینی او بوسه زد.

لاروکری دلش سوخت و گفت: «غصه نخور دخترم، من قول می‌دهم که در اینجا به او بد نگذرد.»
پرین آهی کشید و گفت: «آخر ما یکدیگر را بسیار دوست می‌داریم.»

«من بیچاره که حساب مخارجمان را بر مبنای صد فرانک بهای پالیکار تنظیم کرده بودم حالا با پنجاه فرانک چه می توانم بکنم؟» این سوالی بود که پرین در بازگشت به طرف خانه از خود می کرد ولی جوابی برای آن نداشت. به همین جهت وقتی به خانه رسید و پولها را در دست مادر زمین گیرش ریخت زن بینوا نیز عاجز ماند که این وجه ناچیز را به چه زخمی بزنند. بالاخره مادر تصمیم خود را گرفت و گفت:

«دخترجان، فوراً به طرف «ماروکور» حرکت کنیم!»

— آخر مادر، حال شما برای سفر مناسب نیست.

— چاره چیست، دخترجان؟ ما خیلی صبر کردیم که مناسب شود ولی معلوم است که در اینجا از این بهتر نخواهد شد سهل است، بدتر هم خواهد شد؛ پول پالیکار هم ظرف یکی دو روز تمام خواهد شد. البته من آرزو داشتم که با این وضع رقت بار به شهر خود نرویم، ولی حالا فکر

می‌کنم که با این وضع هم برویم زیاد عیبی نخواهد داشت و خوششان
ما بیشتر دلشان به حال ما خواهد سوخت و بیشتر به ما محبت خواهند
کرد. چاره نیست، باید حرکت کنیم.

— یعنی همین امروز برویم؟

— نه. امروز دیگر دیر وقت است. اگر حالا راه بیفتیم پاسی از شب
گذشته به ماروکور خواهیم رسید و ممکن است جایی پیدا نکنیم که شب
را راحت بگذرانیم. بهتر است فردا صبح حرکت کنیم. تو امروز تا
تاریک نشده سعی کن از ساعات حرکت قطارها و بهای بلیت تا
ماروکور اطلاع پیدا کنی. لابد می‌دانی که باید با قطار شمال برویم و
در ایستگاه «پیکینی» پیاده شویم.

پرین که از این مأموریت تازه دستپاچه شده بود با حبه نمک مشورت
کرد. حبه نمک گفت من در میان کاغذهای خود برنامه حرکت قطارها و
بهای بلیتها را برای هر نقطه دارم؛ اگر آن را پیدا کنم، تو از زحمت رفتن
تا ایستگاه راه آهن، که از اینجا دور است، راحت خواهی شد. از قضا
برنامه لای کاغذهای دم دست بود و زود پیدا شد. معلوم شد هر روز دو
قطاری یکی شش صبح و دیگری ده صبح به شمال حرکت می‌کند و بهای
بلیت درجه ۳ تا ایستگاه «پیکینی» برای هر نفر نه فرانک و بیست و پنج
سانتیم است.

مادر پرین گفت: «فردا با قطار ساعت ده می‌رویم، و چون من
نمی‌توانم تا ایستگاه شمال پیاده بیایم ناچار تو باید یک درشکه بگیری و
مرا ببری. من اگر خیلی همت کنم تا پای درشکه بیایم.»

راستش مادر بدبخت توانایی رفتن تا پای درشکه را هم نداشت،
چنان که در ساعت نه صبح که پرین درشکه‌ای دم در حاضر کرده بود زن
بیچاره بزحمت از جابرخاست و به شانه دخترش تکیه کرد ولی به پای

درشکه نرسیده از حرکت باز ماند و قلبش گرفت، و اگر پرین نگاهش نداشته بود بر زمین می افتاد. با این حال، دخترش را دلداری داد و گفت:

«دخترجان، نترس چیزی نیست. حالا حالم خوب می شود.»

ولی این حرف شوخی بود و بیمار حالش خوب نشد. مازکیز که در این هنگام به تماشای ایشان ایستاده بود دوان دوان یک صندلی کهنه برای بیمار آورد و به او تکلیف نشستن کرد. بیمار با تکیه به شانه دخترش و به کمک مازکیز تقلایی برای نشستن کرد ولی هنوز ننشسته سکه ای بر او عارض شد و نفسش بند آمد و صدایش برید.

مازکیز گفت: «باید درازش کرد و مالشش داد. چیزی نیست، دخترم، نترس! برو بابا ماهی را صدا کن تا ما دو نفر او را به اتاقش برسانیم. شما امروز با این حال خانم نمی توانید حرکت کنید.»

مازکیز زن مهربان و فهمیده ای بود. همینکه مریض را دراز کردند قلب او باز بکار افتاد و نفسش تقریباً منظم شد؛ ولی پس از چند لحظه همینکه تکانی به خود داد تا بنشیند سکه دیگری بر او عارض شد.

مازکیز به بیمار نهیب زد: «خانم، من که گفتم بخوابید. چرا بلند شدید؟ امروز دیگر نمی توانید بروید. الآن می روم از باباماهی یک فنجان آبگوشت برای شما می گیرم که باید فوراً بخورید.»

و راستی هم باباماهی چه آبگوشت خوبی می پخت! هنر این پیرمرد لال در آبگوشت پختن بود. زمستان و تابستان ساعت پنج صبح از خواب بیدار می شد و دیزی آبگوشتش را بار می گذاشت، و تا ظهر چه آبگوشت لذیذی می شد! از آنها که خیلی از اعیانها هم دستشان نمی رسید بخورند.

مازکیز فوراً به طرف اتاق باباماهی دوید. پیرمرد مشغول کارش بود. مازکیز گفت:

«بابا، لطفاً یک فنجان از آن آبگوشت بده که برای مریض می‌خواهم.»

پیرمرد لبخندی زد فوراً در دیزی گلی کوچکی را که روی آتش هیزم می‌جوشید برداشت. همینکه بوی مطبوع آبگوشت در اتاق پیچید پیرمرد نگاهی به مارکیز کرد و دید که آب از لب و لوجه زن راه افتاده است و با حسرت به دیزی می‌نگرد. مارکیز گفت:

«به، به! چه آبگوشتی! امیدوارم حال مریض ما را خوب کند!»

بعد، صدایش را پایین آورد و به گفته افزود:

«بیچاره مادر آن دخترک حالش بد است و گمان نمی‌کنم زیاد زنده بماند.»

باباماهی اول هر دو دستش را به آسمان برداشت، بعد سرش را پایین انداخت و با دودست خود حرکتی کرد که معلوم بود می‌خواهد بگوید: خدا شفایش بدهد! از ما چه کاری ساخته است!

باری، همینکه مارکیز با فنجان آبگوشت برگشت، بر بالین بیمارزاتو زد و گفت:

«خانم عزیز، بفرمایید این آبگوشت را میل کنید. هیچ تکان نخورید، فقط دهانتان را باز کنید!»

و با کمال احتیاط یک قاشق از آن آب لذیذ در دهان بیمار ریخت. لیکن آبگوشت به جای اینکه از گلوی بیمار پایین برود حالش را بهم زد، او را به سرفه انداخت و حالت تهوع به او داد و بار سوم سگته‌ای طولانی‌تر از دو سگته قبلی بر او عارض شد. معلوم شد آبگوشت به مزاج او نمی‌سازد، و مارکیز این را فهمید، و برای اینکه آبگوشت حرام نشود پرین را مجبور به خوردن آن کرد و گفت:

«دخترم، پس تو بخور. تو باید قوت بگیری که بتوانی سر پا بمانی!»

باز به سراغ طیب رفتند. طیب آمد و نسخه‌ای هم داد ولی در موقع رفتن آهسته به مارکیز گفت که کار از کار گذشته است و دیگر نمی‌توان کاری کرد. رنج و فقر و خستگی و اندوه این زن را از پا انداخته‌اند و اگر هم حرکت بکنند ممکن است در داخل قطار بمیرد. کار او کار دقیقه و ساعت است و حتی یک سکنه دیگر ممکن است به حیاتش پایان بدهد. اما برخلاف گفته پزشک کار بیمار کار دقیقه و ساعت نشد بلکه چندین روز طول کشید. تنها جان کندن پیران آنی است و چراغ عمرشان زود خاموش می‌شود، اما جوانان سخت جانند و مدتها اجل را به بازی می‌گیرند. بیمار اگر چه حالش بهتر نشد ولی بدتر از آن هم که بود نشد؛ گرچه غذا و دوا بزحمت از گلویش پایین می‌رفت، ولی همچنان به حال اغما بر تشک نازک خود افتاده بود و نفس منظم و حرکت نداشت.

پرین علاوه بر نگرانی ناشی از حالت اغمای مادرش این غصه را هم داشت که پنجاه فرانک پول پالیکار را چند روز می‌تواند نگاه دارد. با خود فکر می‌کرد که هر چه خرجشان را محدود کند بالاخره آن پول ته خواهد کشید. آن وقت چه باید کرد، و چگونه به مار و کور برود؟

شبی که دخترک معصوم بر بالین مادرش افسرده و ملول نشسته بود و همین فکرها را می‌کرد ناگهان حس کرد که مادرش دست او را در دست گرفت و فشرد. پرین از رؤیا به درآمد و خوشحال گفت:

«ها، مادر، حالت بهتر است؟ چیزی می‌خواهی؟»

— دخترم، فکر می‌کنم آن ساعت موعود فرا رسیده است و من باید آخرین حرفهایم را با تو بزنم.

— آه، مادر! این چه حرفی است می‌زنی؟... آخر...

— دخترجان، بگذار حرفم را بزنم و سعی کن بر تشویش و ناراحتی خود مسلط شوی. من تا بحال دلم نمی‌خواست چیزی بگویم که باعث

وحشت تو بشود، ولی حقیقت را هر قدر هم در کام من و تو تلخ باشد باید گفت. اگر نگویم، مادر ضعیف و بی‌غیرتی هستم، یا دست کم مهمل و بی‌مبالا تم.

در اینجا درنگ کرد و ساکت ماند. این درنگ برای تنظیم افکارش نبود، می‌خواست نفسی تازه کند تا باز بتواند حرف بزند:

— ما دیگر از هم جدا خواهیم شد، و تو اگر...

پرنهق‌هق به گریه افتاد، آنقدر که نمی‌توانست جلسو خودش را بگیرد. مادرش باز گفت:

«بله، فرزندم، بله، این جدایی دردناک است ولی من معتقدم که مرگ من بیش از زنده ماندنم برای تو مفید خواهد بود؛ چون تو اگر تنها و بی‌کس باشی بهتر از این است که بار مادر عاجز و بدبختی مثل من بر دوشت باشد و با چنین مادر فقیر و علیلی به اقوامت معرفی شوی...»

بفض‌گلوئی بیمار را گرفت و ناچار حرفش را برید پس از مدتی، باز گفت:

«وقتی من مردم تشریفاتی هست که تو باید انجام بدهی. در جیب من کاغذی هست که لای یک دستمال ابریشمی پیچیده‌ام. آن را بردار و به کسانی که آن سند را از تو خواستند نشان بده. آن کاغذ مدرکی است برای اثبات اینکه پدر تو کیست و توبه کدام خانواده تعلق داری. تو باید در حفظ این کاغذ بکوشی و هیچوقت آن را از دست ندهی. پس از من، ممکن است به فقر و بیچارگی بیفتی ولی هرگز از پانیت و مایوس نشو. پس از من، دیگر در پاریس معطل نشو و یکسربه مار و کور برو. اگر پول داشتی، با قطار، و الا پای پیاده برو. آوارگی در ولایات بهتر از ماندن و سرگردان شدن در پاریس است. باید قول بدهی که فوراً خواهی رفت!»

— بله مادر، قول می‌دهم.

آثار خوشحالی از قول پرین در سیمای رو به مرگ مادر بینوا ظاهر شد، ولی چندان موثر نبود که رمقی به تن رنجورش بدهد. بیچاره باز به حالی افتاد که نامدنی‌مدیدخاموش و بیصدا ماند و از نفس و حرکت افتاد. پرین گریه کنان به روی مادرش خم شد و چند بار صدا زد مادر، مادر! بیمار چشم گشود و باز به حرف آمد؛ اما این بار صدایش بسیار ضعیف بود. گفت:

«خوب، وقتی به ماروکور رسیدی در معرفی خود شتاب مکن! باید بکوشی که در عین گمنامی مفید باشی و همه دوستت بدارند و به تو احتیاج پیدا کنند! این نعمت بزرگی است که آدم محبوب مردم باشد، و دست یافتن به چنین نعمتی دشوار نیست. کافی است خوب باشی و با همه مهربان باشی تا محبوب شوی و سعادت را در محبت دیگران بیابی.»

بیمار در اینجا دستها را درهم انداخت و نگاهش به نقطه نامعلومی دوخته شد، درست مثل کسی که به خلسه فرورفته باشد. پس از مدتی، باز گفت:

«قلبم روشن است که تو خوشبخت خواهی شد، و من با این تسکین آسوده می‌میرم.»

مادر بینوا کلمات آخر را با شور و اخلاص دعا کرد و خواست دو دستش را نیز بالا ببرد ولی توانایی این تقلای سنگین را نداشت. هنوز سکت دیگری بر او عارض نشده بود ولی نفسش کند شده بود.

پرین تاب نیاورد و بیرون آمد. در حیاط به گریه درآمد و روی علفها افتاد. محوطه‌شان گیوه به نظرش تیره و تار می‌آمد می‌خواست جلو گریه‌اش را بگیرد و باز پیش مادرش برود ولی با هر تقلای بیشتر بغضش می‌ترکید و باز به گریه می‌افتاد. گویی چشمه چشمش خشک ناشدنی بود.

در این هنگام، معجون فروش دوره گرد که از ابتدا پرین را از نظر
دور نداشته بود جلو آمد، میله ای از معجونهای خود را به او داد و گفت:
«بیا دخترم، این شیرینی را بخور. شیرینی برای غصه بسیار خوب
است!»

کشیش دعاخوان از سر قبر مادر پرین کنار رفته بود ولی خود
پرین هنوز مانده بود و گریه می کرد. مارکیز که دخترک را تنها نگذاشته
بود بازو در بازوی او انداخت و گفت:

«بس کن دخترجان! بیا برویم.»

— ای خانم، دست به دلم نگذارید!

مارکیز بازوی او را گرفت و کشید. مدتی راه رفتند. پرین اصلاً
متوجه اطراف خود نبود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است و او را به
کجا می برند و فکر و حواسش هنوز پیش مادرش بود.

وقتی همه به خیابان خلوتی رسیدند تازه پرین متوجه شد که
همراهانش مارکیز و حبه نمک و باباماهی و معجون فروش دوره گرد
هستند. مارکیز دست دخترک را رها کرده بود. زن مهربان به علامت عزا
نوار سیاهی به شبکلاه خود دوخته بود. حبه نمک لباس سیاه پوشیده و

کلاه سیاه بلندی بر سر گذاشته بود. باباماهی به جای پیش بند چرمینش سرداری فندقی رنگی به تن کرده بود که دامن آن تا پشت پایش می رسید. معجون فروش هم کتی از ماهوت مشکی پوشیده بود. برآستی که همه همت به خرج داده و در غم پرین شرکت کرده بودند. حبه نمک که خودش را رئیس قوم می دانست به پرین دلداری داد و گفت:

«دخترجان غصه مخور تو هر قدر بخواهی می توانی مجانی در «شان گیو» بمانی. آنجا با خانه خودت هیچ فرقی ندارد.»

مارکیز گفت: «اگر بخواهی می توانی با من در کوچه ها آوازخوانی کنی و لقمه نانی به دست بیاوری.»

معجون فروش گفت: «اگر هم دلت بخواهد می توانی شاگرد من بشوی و معجون بفروشی.»

باباماهی چیزی نگفت، فقط لبخند زد و با دست حرکتی کرد، درست مثل اینکه بخواهد چیزی هدیه کند. منظورش این بود که او نیز در اختیار پرین است و هر وقت دخترک هوس یک فنجان آبگوشت کرد می تواند بیاید و از او بگیرد.

این مهربانیهای بی پیرایه در دل دخترک اثر کرد، چنانکه چشمانش پر از اشک شوق شد. به رسم تشکر به ایشان گفت: «شما چقدر مهربانید! چقدر خوبید!»

حبه نمک گفت: «همه در خدمت به تو حاضریم و هر چه از دستان برآید مضایقه نمی کنیم.»

مارکیز گفت: «دختر خوب و باتعصبی مثل تو را نمی توان در پاریس تنها گذاشت.»

پرین گفت: «من در پاریس نمی مانم. باید برای دیدن خویشانم از این شهر بروم.»

حبه نمک نگاهی به دیگران کرد، گویی می خواست بگوید که چنین خویشان بی عاطفه ای به مفت نمی ارزند. بعد، روبه پریس کرد و پرسید:

«مگر تو کس و کاری هم داری؟ این خویشان تو در کجا هستند؟»
— در آن طرف «آمی ین».

— تو چطور می توانی به آمی ین بروی؟ پول داری؟
— پولی که با آن بتوانم بلیت قطار بخرم ندارم. ناچار پیاده خواهم رفت.

— راه را بلدی؟

— نقشه ای دارم که از روی آن راه را پیدا می کنم.

— کی می خواهی حرکت کنی؟

— همین حالا، چون به مادرم قول داده ام بیدرنگ حرکت کنم.

مردها به علامت وداع با او دست دادند. پریس می بایست خودش را به ایستگاه قطار کمربندی برساند تا از آنجا به راه «آمی ین» بیفتد. طفلک یاد مادرش رهایش نمی کرد.

دودل مانده بود که برود یا نه. هی برمی گشت و به گور مادر نگاه می کرد و اشک می ریخت. مارکیز دستش را گرفت و گفت:
«دخترجان، معطل چه هستی؟ تو که باید بروی دیگر!»

پریس باز دست همه را فشرد و از لطفشان تشکر کرد؛ آنگاه چنان تند راه افتاد که انگار می دوید.

باباماهی فقط گفت: «طفلک دختر نازنین!»

پریس همینکه سوار قطار کمربندی شد نقشه کهنه جاده های اروپا را، که به هنگام حرکت از ایتالیا بارها از آن استفاده کرده بود، بیرون آورد و مشغول تماشا شد. راه پاریس به «آمی ین» بسیار سر راست بود،

می بایست راه «کاله» را که یک وقت دلجانهای پستی برآن رفت و آمد می کردند در پیش بگیرد. این راه روی نقشه پیرین با خط سیاهی مشخص شده بود و از چندین آبادی می گذشت. از آمی ین به بعد، بایستی به سمت «بولنی» پیچد و چون با مقیاس نقشه آشنا بود، خیلی زود حساب کرد که پاریس تا ماروکور نزدیک به یکصد و پنجاه کیلومتر است. و نیز حساب کرد که اگر هر روز یکبند سی کیلومتر راه بپیماید، سفرش پنج روز طول خواهد کشید.

سخن بر سر این بود که آیا پیرین می توانست هر روز سی کیلومتر طی کند؟ البته که می توانست، چون او به راه پیمایی عادت کرده بود و روزها شد که فرسنگها راه در کوه و دشت پایای پالیکار پیموده بود. فقط معلوم نبود که در این پنج شش روز هوا چگونه می شد. آیا به همان صافی و خوشی روز حرکت می ماند یا باد و بارندگی می شد؟ او با گرما می توانست بسازد ولی با باران و باد کارش مشکل می شد و سفرش به درازا می کشید.

بی پولی هم مسئله ای بود که پیرین با آن مواجه بود. در موقع بیرون آمدن از کاروانسرای «شان گیو» پنج فرانک و سی سانتیم پول داشت، و چون شش «سو» از آن را برای خریدن بلیط قطار کمربندی خرج کرده بود، اکنون فقط یک سکه پنج فرانکی و یک سو بیشتر برایش مانده بود. او می بایست با این پول کم در چند روز سفرش و چند روز پس از ورود به «ماروکور» بسازد تا بعد از آن گشایشی در کارش پیدا نشود، ولی مگر ممکن بود؟

در ایستگاه «لاشاپل» مأمور قطار خبرش کرد که باید پیاده شود. پیرین پیاده شد و راه «سن دنی» را در پیش گرفت. چون هنوز دو سه ساعت به غروب مانده بود امید داشت که تا غروب مسافت زیادی طی

کند و شب را در بیابان و در زیر نور ستارگان که بی شک بهتر از مهمانخانه‌های کثیف سر راه بود بخوابد.

برخلاف انتظار، از بیابان خبری نبود و هی خانه بود و هی کارگاه که پشت سر هم می آمد. در آن دشت وسیع تا چشم کار می کرد بام خانه‌ها بود و دود کش کارخانه‌ها که دود سیاه و غلیظی از آنها بیرون می آمد. از هر طرف همه‌کارگران و غرش ماشینها و سوت گوشخراش دیگهای بخار بلند بود. در جاده نیز هوا غبارآلود بود و خط زنجیری از درشکه‌ها و گاریها و ارابه‌ها و ترامواها در حرکت بودند. روی بعضی از گاریها که روپوش قیراندود داشتند نوشته «کارخانجات ماروکو، وولفران پنداووان» دیده می شد، و این نوشته را پرین قبلاً نیز در ایستگاه عوارضی «برسی» دم دروازه پاریس دیده بود.

پاریس تمام شدنی نبود. بالاخره پس از دو ساعت راه پیمایی، در آن دم که پرین هنوز خودش را در داخل شهر خیال می کرد، در سر راه چشمش به لوحه‌ای افتاد که روی آن نوشته شده بود: «سن دنی». این لوحه پرین را خوشحال کرد؛ چون می دانست که از این پس بیابان شروع می شود.

پیش از ترک سن دنی، با اینکه پرین اشتها به غذا نداشت تصمیم گرفت قدری نان بخرد و پیش از خواب بخورد. با این خیال وارد دکان نانوايي شد و به زنی که در پشت بساط بود گفت:

«خانم، لطفاً نیم کیلوان به من بدهید.»

نان فروش نگاهی به سر و وضع کثیف و فقیرانه پرین انداخت و

به مسخره پرسید:

«لابد پول هم نداری، نه؟»

— چرا خانم، دارم. این پنج فرانک را بگیری و بقیه آن را به من پس

بدهید.

نان فروش پیش از اینکه نان را بکشد نگاهی به سکه پنج فرانکی انداخت، و چون به نظرش سبکتر از معمول آمد آن را دو سه بار روی پیشخوان انداخت و گفت:

«این پول تقلبی است. که آن را به تو داده؟ یک سکه دیگر بده.»

— دیگر پول ندارم، خانم.

— نداری بروپی کارت. بی پول که به کسی نان نمی دهند.

و سکه را به پرین پس داد. چاره نبود. برای پرین به هیچ وجه ممکن نبود راه رفته را برگردد و پیش لاروکری برود و سکه را عوض کند. اگر هم برمی گشت از کجا معلوم که می توانست لاروکری را پیدا کند، و اگر هم پیدا می کرد شاید لاروکری سکه را برای او عوض نمی کرد و منکر می شد که آن را خودش به او داده است.

ناچار راهش را گرفت و رفت. چندین چشم کنجکاو با بدگمانی دنبالش می کردند. چند دقیقه بعد به بیابان رسید، و با همه اوقات تلخی نفس راحتی کشید. پس از مدتی، احساس گرسنگی کرد و در آن دم بود که فکر شام شب و ناهار فردا و روزهای بعد به مغزش آمد. برای هر وعده غذا لااقل نیم کیلو نان لازم داشت و معلوم نبود بتواند در این چند روز همه اش با نان خالی سر کند. در آن دم که پا در راه نهاده بود خستگی راه و سرمای شب و گرمای روز رابه حساب نیاورده بود، و به اطمینان اینکه با پنج فرانک پولی که دارد مشکل غذا را حل کرده است هیچ چیز دیگری را مانع راه خود نمی دانست. اما اکنون که سکه پنج فرانکی اش قلب از آب در آمده بود و بیش از یک سوپول نداشت چگونه می توانست نان بخورد و از این پس چه می خورد؟

پرین همچنان که می رفت نگاهی به چپ و راست جاده و به درو دشت انداخت. تا چشم کار می کرد مزارع گندم و چغندر و پیاز و کلم و

یونجه و شبدر بود که در پرتو خورشید رو به غروب، سبزی می زد. اینها چیزی نبود که پرین بتواند بخورد، و تازه اگر بجای اینها صحرا پر از خربزه و هندوانه هم می بود او همچنان که نمی توانست در شهر گدایی کند. در بیابان نیز نمی توانست دست به دزدی بزند. پرین نه دزد بود و نه گدا، بلکه می شود گفت آواره بود و آرزو داشت به یک آواره مثل خود بر بخورد و از او پرسد آوارگانی که در جاده ها و شاهراههای کشورهای متمدن آواره اند با چه به سر می برند و از کجا غذا به دست می آورند.

ولی چنین ولگردی از کجا پیدا می شد؟ مگر پرین بدبخت تر و آواره تر از خودش می توانست بیابد؟ مگر کسی هم مثل او بود که نان نداشته باشد بخورد، پول نداشته باشد نان بخرد، سقفی نداشته باشد که در زیرش بخوابد و کسی را نداشته باشد که دست محبتی به سرش بکشد؟

با این همه، پرین مجبور بود پیش برود بی آنکه بداند در پایان آن راه دراز دری به رویش باز خواهد شد یا نه. ما همه در زندگی روزمره گاهی دلیر و سر بلند به پیشواز سختیها می رویم و گاهی خود را افتاده و درمانده حس می کنیم. به همان نسبت، زندگی گاهی به نظرم آن سبک و دلفریب می آید و گاهی سنگین و توان فرسا. آن شب هم برای پرین شبی از عمر بود که تلخ و سنگین می گذشت؛ چون طفلک علاوه بر بار سنگین درد و اندوه ناشی از مرگ مادر و از آوارگی خود، یک دنیا هم غم و غصه های بی نام و نشان به دلش نشسته بود و بر جسم و جانس سنگینی می کرد.

در آن شب، پرین حس می کرد وجودش همچون شمع لرزانی است که در رهگذر تند بادی هولناک قرار گرفته است و همچنان که رو به خاموشی است شعله میزند اش با وزش باد به چپ و راست متمایل می شود.

راستی آن شب زیبای تابستان که نه ابری به آسمان بود و نه نسیمی به در و دشت می زد چقدر برای پرین غم انگیز و جانفرسا بود! هر چه آن شب برای او تلخ و غم افزا بود برای روستاییانی که بر آستانه در خانه های خود نشسته بودند و با پایان گرفتن روز پر رنج و زحمت شادی می کردند، برای رنجبرانی که از کار پر زحمت صحرا برمی گشتند و عطر سوپ لذیذ خانه شان به دماغشان می خورد، حتی برای اسپانی که از کار مزرعه فارغ شده بودند و به سوی طویله شان باز می گشتند تا بیاسایند و سر در آخور پر گاه و یونجه خود فرو کنند نشاط آور و خوش و زیبا بود.

پرین پس از خروج از یک آبادی به سر دوراهی رسید که هر دو راه به «کاله» می رفتند، ولی یکی کوتاهتر بود و دیگری درازتر. پرین با مراجعه به نقشه و تطبیق موقعیت خود با آن، راه کوتاهتر را در پیش گرفت.

۷

پرین مدت‌ها همچنان راه رفت. با اینکه احساس خستگی و درد در ساق پای خود می‌کرد، دلش می‌خواست باز جلوتر برود؛ زیرا فکر می‌کرد که راه‌پیمایی در سکوت و خلوت یک شب خنک صفا و آرامش خاطری برای او خواهد آورد که در روز میسر نیست. ولی اگر چنین تصمیمی می‌گرفت ناچار بود هر وقت خسته می‌شود توقف کند، و چون مشکل بود در تاریکی جای امنی برای خوابیدن پیدا کند می‌بایست یا در وسط صحرا بخواهد یا در درون خندق‌های کنار جاده، و البته این کار خالی از خطر هم نبود. پرین اکنون مثل جانوران زندگی می‌کرد و می‌بایست در همه چیز از آنها سرمشق بگیرد.

پس از مدتی راه‌پیمایی به نقطه امنی رسید که همه شرط‌های لازم برای آسایش را در خود داشت. آنجا یک مزرعه کنگر فرنگی بود. زن و مردی که معلوم بود صاحب مزرعه‌اند داشتند کنگرها را می‌چیدند و در

سبدها می ریختند. همینکه سبدها پر می شد آنها را به سر جاده می آوردند و در گاری می گذاشتند. پرین لای علفهای کنار جاده، کمی دورتر از آنها، نشست و به تماشا مشغول شد، در این هنگام گاری دیگری که دختر بچه‌ای آن را می راند از راه رسید. دخترک زن و مردی را که کنگرها را می چیدند شناخت و داد زد:

«آهای... شما محصولتان را چیدید؟»

مرد جواب داد: «مشغولیم. هنوز خیلی مانده دیگر ذله شدم. هر شب باید اینجا بخوابم و دزدها را بپایم. امشب دیگر به خانه می روم و خواب راحتی خواهم کرد.»

دختر بچه پرسید: «پس مزرعه «مونو» چه می شود؟»

— مزرعه «مونو» دیگر به من مربوط نیست. مردک همه اش می خواهد مردم کارهایش را بکنند و خودش راحت بخوابد. بی زحمت اگر شما به ده رفتید به او بگویید که بیاید سر مزرعه اش بخوابد. امشب دیگر من نیستم که از آن مواظبت کنم. نکند نیاید و فردا بیاید ببیند دزدان مزرعه اش را صاف کرده اند!

دختر بچه گفت: «به چشم، سعی می کنم او را بینم و به او بگویم.»

پاسی از شب گذشته، زن و مرد کنگرها را چیدند و بار گاری کردند و رفتند. جاده خلوت شد و پرین توانست در تار یکی شب و به هدایت نور ستارگان دو مزرعه وصل به هم را تماشا کند: یکی محصولش را چیده و صافش کرده بودند و دیگری که از آن «مونو» بود پر بود از کنگرهای رسیده حاضر به چین که آب به دهان می آورد. در مرز این دو مزرعه کلبه کوچکی بود که مرد دهاتی شبهایی را در آن به مواظبت از مزرعه خود و همسایه اش «مونو» گذرانده بود و اینک امشب خالی شده بود. پرین فکر

کرد که خوب است امشب را در آنجا بگذرانند؛ بخصوص که دیگر جای نگرانی هم نبود، چون محصول مزرعه را چیده و رفته بودند و دیگر کسی نمی آمد که مزاحمش بشود. در آن نزدیکی یک کوره آجر پزی هم بود که از آن دود برمی خاست و همین خود برای او دلگرمی به شمار می رفت.

پرین از لای بوته های علف بیرون آمد و تا درون کلبه رفت. خوشبختانه کلبه چنانکه باید برای استراحت و خواب شب آماده بود. بر کف کلبه مقدار زیادی گاه ریخته بودند که مرد دهاتی شبها روی آن می خوابید. در یک گوشه کلبه یک بغل نی به هم بسته نیز دیده می شد که بجای متکا می شد زیر سر گذاشت.

پرین هنوز چشم برهم نگذاشته بود که احساس گرمسنگی کرد. تاکنون که راه می پیمود فقط در فکر نجات جان خودش بود و به فکر پیدا کردن جایی در صحرا برای خوابیدن و در پناه بودن. لیکن حالا متوجه می شد که با غول بی شاخ و دم دیگری هم باید کلنجار برود؛ آن گرمسنگی بود. بر فرض اگر امشب با این غول می ساخت فردا و پس فردا و روزهای دیگر چگونه می توانست رامش کند؟ و با چه وسیله ای؟ پرین به خود قوت قلب داد که شاید تا فردا گشایشی در کارش پیدا شود؛ زیرا در جایی که فکر می کرد شب را در صحرا یا در درون خندق خواهد خوابید چنین کلبه گرم و امنی نصیبش شده بود، بنابراین بعید نبود که فردا چیزی هم برای خوردن پیدا کند.

پرین بر تشک کاهی دراز کشید و بسته نی را زیر سر گذاشت. رو بروی او از کوره آجر پزی دود غلیظی مخلوط با شعله های خفیف که بندرت برقی می زد به آسمان بلند می شد پرین ابتدا به یاد پدرش افتاد و لحظه های مرگ او را به یاد آورد. پس از آن، از مادرش یاد کرد و دلش

پر شد. بخصوص صحنه به خاک سپردن مادر بیشتر دلش را ریش کرد. از قضا وقتی به خواب رفت هر دو را در خواب دید که بر بالینش خم شده و دست دراز کرده‌اند تا در آغوشش بکشند. آن شب، پرین چند بار از خواب پرید و باز خوابش برد. علاوه بر خوابهای پریشان، گاه نیز صدای گاری یا سوت قطاری بلند می‌شد یا صداهای مرموز صحرا در دل سکوت شب بی خوابش می‌کرد و قلبش را می‌لرزاند.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که این بار صدای توقف یک گاری بر سر جاده از خواب بیدارش کرد. پرین گوش فرا داد. زمزمه گرفته و خفیفی همراه با پیچ‌پیچ به گوشش رسید. پاشد و از روزنه پنجره مانند کلبه به بیرون نگریست. اراهه‌ای سر جاده، در کنار مزرعه ایستاده بود. سایه‌ای که معلوم نبود زن است یا مرد بالای اراهه ایستاده بود و دوسید به پایین پرتاب کرد. دو سایه شبح مانند دیگر در کنار مزرعه «مونو» سبدها را برداشتند و به داخل مزرعه بردند.

معلوم بود که هر سه دزدند و برای دزدیدن کنگره‌های «مونو» آمده‌اند. صدای چیدن کنگرها این حدس را در پرین تقویت کرد. طفلک پرین بسیار ناراحت شد. وحشت سر تا پایش را فرا گرفت و فهمید که ممکن است از وجود این دزدان در مزرعه و در این وقت شب برای او نیز خطری پیدا شود. اگر دزدان از وجود او در این کلبه آگاه می‌شدند با او چه می‌کردند؟ ولی ظاهراً آنها با کلبه کاری نداشتند؛ چون حتماً فهمیده بودند امشب کلبه خالی است که به دزدی آمده بودند. ولی اگر از خارج سر می‌رسیدند و دزدها را می‌گرفتند و کلبه را هم می‌گشتند و او را می‌یافتند او را به جرم همدستی با دزدان توقیف نمی‌کردند؟ مشکل بود ثابت کند که ارتباطی با دزدان ندارد. عرق سردی به سر تا پایش نشست. خواست پاورچین پاورچین بیرون بیاید و به راه خود برود ولی فکر کرد

که این عمل بی احتیاطی است. این بود که دوباره دراز کشید و خودش را به خواب زد.

مدتی مدید گذشت و پرین در عالمی از خواب و بیداری مواظب بود که ببیند دزدها کی کارشان را تمام خواهند کرد و کی خواهند رفت. آخر دزدان مزرعه «مونو» را خالی کردند و رفتند.

آن وقت بود که پرین نفس راحتی کشید. معلوم بود که نزدیکهای سپیده است. چون دیگر خوابش نمی برد و صلاح هم نمی دانست که بیشتر در آنجا بماند تصمیم به رفتن گرفت. آهسته از کلبه بیرون آمد. ابتدا به اطراف خود نگر بست و چون کسی پیدا نبود خود را به سر جاده رسانید و راه شمال را در پیش گرفت. ستارگان تک تک ناپدید می شدند. نور ضعیفی در افق تاریکی شب را می زدود و هر دم بیشتر می شد. صبح نزدیک بود.



پرین هنوز راه دوری نرفته بود که سواد دهی در هوای نیمه تاریک سپیده دم پیدا شد. همینکه به خانه های اول ده رسید، قدم تند کرد تا زودتر عرض ده را طی کند. مردم همه در خواب بودند و بجز چند سنگ سحرخیز که در کوی و برزن پارس می کردند هیچ ذیروحی متوجه عبور او نشد.

از ده که بیرون آمد آرام گرفت و قدم کند کرد؛ چون اکنون که از مزرعه غارت شده به دور افتاده بود، ترس اینکه او را متهم به همدستی با دزدان کنند از دلش بیرون رفته بود. اکنون تنها ناراحتی که داشت از گرسنگی بود. مدتی که راه رفت احساس ضعف کرد و شکمش به قارقار افتاد. در این دم از کنار یونجه زاری می گذشت که یونجه های آن را تازه درویده بودند. هوا گرمی ملایمی داشت و بوی مطبوع یونجه تازه چیده پاهایش را شل کرد. از کنار جاده به میان مزرعه پرید و در سایه انبوهی

نشست تا کمی استراحت کنند. در ضمن مقداری هم یونجه خورد و شور و التهاب شکم گرمه اش را فرو نشانند. استراحت و گرمی ملایم و خواب آور هوا و بوی دلنشین یونجه و علفهای صحرایی ناراحتی و پیچش دلش را تسکین بخشید و دیری نگذشت که او را به خواب برد.

وقتی بیدار شد، آفتاب بالا آمده و درودشت را روشن کرده بود. باز احساس گرمسنگی کرد و معلوم شد یونجه‌هایی که خورده برای رفع گرمسنگی او کافی نبوده است. تصمیم گرفت به اولین آبادی که رسید یک «سو» باقی پولش را نان بخرد و بخورد. این کار را درده بعدی کرد. به نخستین دکان نانوايي که در سر راه خود درده دید رفت و یک «سو» نان خواست. نانوا تکه کوچکی از یک نان را برید که در ترازو بگذارد و پرین چون آن را بسیار کم یافت دلی به دریا زد و گفت:

«بخشید آقا، اگر نان بیات هم باشد عیبی ندارد، بشرط اینکه تکه بزرگتری به من بدهید.»

نانوا درد او را فهمید و از نان بیاتی که متعلق به پخت دفعه قبلش بود تکه بزرگی برید و بدون کشیدن به دستش داد. پرین بسیار با نفس سرکش خود جنگید که همه آن نان را نخورد و قسمتی از آن را برای دفعه‌های بعد بگذارد، ولی شکم گرمه عقل و منطق نمی‌شناسد، ناچار با اینکه نان را به چهار قسمت تقسیم کرده بود تا هر قسمت را در یک وعده بخورد هر چهار قسمت را یکجا خورد و نیرویی گرفت. از آن پس، احساس تشنگی کرد. رفع تشنگی مسئله‌ای نبود، چون آب تقریباً در همه جا پیدا می‌شد. اما هر چه جلوتر رفت نه به چشمه‌ای برخورد و نه به نهر زلالی، و جرئت هم نمی‌کرد که وقتی از دهی رد می‌شد از خانه‌های ده از یک جا لیوانی آب بخواهد. پرین هر چه جلوتر می‌رفت هوا گرمتر می‌شد تا در آن سوی آبادی «اکوان» کم کم هوا ابری شد و از سوزش

خورشید کاست. پرین وقتی به پشت سر خود به آسمان نگاه کرد دید که توده ابر سیاه و انبوهی بر فراز پاریس معلق است و کم کم به سمت او پیش می آید.

در همین دم گرد باد شدیدی برخاست که ستونهای دواری از خاک و خاشاک به هوا بلند کرد. پرین فهمید که بزودی باران خواهد بارید، این بود که قدم تند کرد تا شاید پیش از باریدن باران خود را به پناهگاهی برساند؛ ولی در آن صحرای لغت و بی حفاظ پناهگاه کجا پیدا می شد، و اگر پیراهنش خیس می شد چه می کرد؟

باد تندتر شده بود و برق می زد ولی هنوز باران شروع به باریدن نکرده بود. پرین از دور بیشه ای دید که جاده در آن فرو می رفت. فکر کرد که اگر بتواند تا پیش از باران خود را به آن بیشه برساند شاید پناهگاهی بیابد یا کلبه ای از آن هیزم شکنان پیدا کند. تا بیشه دو کیلو متری راه بود و پرین چنان بر سرعت افزود که تقریباً می دوید. توفان هراس انگیز با آن ابرهای سیاه و خشمناک خود سر در پی او نهاده بود و همچنان می غرید و تهدید می کرد.

پرین زمانی که در کوهستان با پدر و مادرش سفر می کرد اغلب برایش پیش آمده بود که دچار توفان شود، لیکن در آن زمان همیشه در کنار پدر و مادرش بود و آن دو او را زیر بال حمایت خود می گرفتند؛ اما اکنون یکه و تنها بود و در آن بیابان خلوت به پرنده شکسته بالی می مانست که توفان غافلگیرش کرده بود.

هنوز بیست قدم دیگر نرفته بود که چند قطره باران درشت بر سر و صورتش بارید و فهمید که توفان بر او دست یافته است. بالاخره، وارد بیشه شد، ولی هوا چنان تاریک شده بود که انگار شب بود. در روشنایی برقی که زد چشم پرین به کلبه ای درون بیشه افتاد که از جاده به کنار

بود. کوره راه گودی شبیه به جای چرخهای درشکه به آنجا منتهی می شد. پرین به طرف آن کلبه رفت. آنجا پناهگاهی بود که هیزم شکنان برای حفظ خود از باد و باران و آفتاب به صورت آلاچیقی از ترکه ساخته و روی آن را با پوشال پوشانده بودند. وجود این کلبه برای پرین خسته و گرمس و نشنه که با خطر توفان نیز روبرو بود موهبتی بود. وارد آنجا شد و روی بستری از تراشه چوب که در کف آلاچیق ریخته بودند و بسیار نرم و راحت بود دراز کشید.

در بیرون کلبه باد بیداد می کرد و رگبار تندی در گرفته بود. صدای رعد برآستی هراس انگیز بود. صدای شکستن درختان بیشه به گوش می رسید. یکی دو درخت روی بام پناهگاه افتادند و مقداری خس و خاشاک و گرد و غبار بر سر پرین ریختند. کلبه می لرزید و پرین می ترسید که نکند الآن بر سرش فرو بریزد. کم کم، باران با تگرگ مخلوط شد و بیشه و کلبه را بمباران کرد. چندی نگذشت که آب از ناودان شمالی کلبه راه افتاد. پرین که از مقاومت کلبه خاطر جمع شده بود با خیال راحت و بی آنکه خیس شود به زیر ناودان آمد و با کف دستش به نوشیدن پرداخت. باران همچنان می بارید و چون تشنگی پرین هم رفع شده بود بهتر آن دید که همانجا بگردد و بخوابد تا باران بند بیاید. روی تراشه های هیزم دراز کشید و چندی نگذشت که به خواب رفت.

وقتی بیدار شد دیگر رعد نمی غرید و برق نمی زد، ولی چون هنوز باران ریز و مداومی می بارید صدای باران در آن بیشه و در آن کلبه توفان زده به گوش می رسید. هنوز بایستی صبر کرد.

از آنجا که ابرها چهره آسمان را پوشانده بودند پرین هیچ نمی دانست چه وقت روز است، ولی این موضوع اهمیتی برای او نداشت، چون با فرارسیدن شب از وقت با خبر می شد.

پرین از پاریس که بیرون آمده بود تا بحال مجال پیدا نکرده بود دستی به سر و صورت خود بکشد و نظافتی بکند. گرد و غبار جاده به سر و صورت و لباسش نشسته بود، پس چه بهتر که از اقامت اجباری در آن کلبه استفاده کند و قدری هم به خود پردازد. خوشبختانه آب باران همچنان از ناودان می ریخت. در جیب دامن پرین علاوه بر نقشه راه و قبالة ازدواج مادرش بسته کوچکی هم بود که در آن یک تکه صابون و یک شانه کوچک و یک انگشتانه و قدری نخ با دوسوزن گذاشته بودند. پرین بسته را باز کرد. سپس، نیم تنه و کفش و جورابش را درآورد و در زیر ناودان به صابون زدن و شستن سر و صورت و گردن و پاهای خود پرداخت. پس از آن، خودش را خشک کرد و موهایش را شانه زد و از این نظافت جان تازه ای گرفت.

باز گرسنگی بی امان به سراغش آمد. دیگر پولی هم نداشت که از نانوائی دهی نان بخرد. با گرسنگی هم نمی شد شوخی کرد. کلبه جای خوبی بود ولی در آن غذا پیدا نمی شد و هیچ امیدی هم نبود که دری به تخته ای بخورد و غذایی از غیب برسد. اکنون پشیمان بود که چرا نان را یکجا خورده و قدری برای حالا نگاه نداشته است. با چاقویی که داشت قدری پوست از درخت کند و زیر دندان گذاشت تا بجود و بخورد، ولی پوست جویده نمی شد. ساعتها گذشت و هوا باز نشد که پرین غروب خورشید را تماشا کند. با این وصف، از تاریکی انبوهی که از چند لحظه ای پیش فضای جنگل را فرا گرفته بود معلوم بود که شب شده است. در نیمه های شب باران بند آمد و پرین که هنوز خوابش نبرده بود به فکر تنهایی و غریبی و بیچارگی خود افتاد و دلش پر شد. گرچه به هنگام روز از جنگل نترسیده بود ولی حس می کرد که اکنون می ترسد، چون به هر حال جنگل در روز با شب فرق بسیار دارد. جنگل شبانگاه سکوتی

سنگین و مرموز و تاریکی هراس انگیزی دارد که هزاران قصه ترسناک می گویند و هزاران تصویر وحشتبار در جلو چشم آدم مجسم می کنند. پرین با اینکه خوابش می آمد ولی پیچ و تاب معده گرسنه و ترس از اشباح موهوم نمی گذاشتند بخوابد. می ترسید جانوران درنده در بیشه باشند و شب به سراغش بیایند و بخورندش.

چه جور جانوری؟ معلوم نبود. شاید خرس، شاید هم گرگ. و به هر حال، خطر موحشی بود که تهدیدش می کرد. پاشد و گشت و گشت تا یک چوب کلفت پیدا کرد. بعد، مقدار زیادی ترکه و هیزم خشک جمع کرد و به دور خود چید و حصاری ساخت تا اگر مورد حمله حیوان درنده ای واقع شد بتواند با چماق خود از پشت آن حصار چوبین مدتی مقاومت کند. با این خیال کم کم خوابش برد.

صبحدم با ناله حزین توکا که در جنگل می خواند از خواب بیدار شد. باران بند آمده بود و اندک نسیمی نمی وزید. تنش از رطوبت جنگل سرد شده بود. از کلبه بیرون آمد و باز در جاده روان شد. گرسنگی باز به سراغش آمد. فکر کرد شاید بتواند در بین راه در مزرعه ای کاری پیدا کند و با مزدی که خواهد گرفت غذایی برای خود بخرد. همچنانکه می رفت به زمین نگاه می کرد به امید اینکه سکه ای از جیبی افتاده باشد و او آن را پیدا کند. چه خیال خامی!

در این خیالها بود که به کنار مزرعه نخودی رسید. زنی میانسال با چهار دختر جوان به چیدن نخود مشغول بودند. پرین در نزدیکی آنها ایستاد و به تماشا مشغول شد. بین او و مزرعه خندقی فاصله بود. زن روستایی متوجه او شد و صدا زد:

«هی! ... چه می خواهی؟»

— می خواستم خواهش کنم که من هم بیایم و به شما کمک کنم.

هر چه خواستید به من بدهید.

— ما احتیاج به کمک نداریم؛ برو پی کارت!

— من توقع زیادی ندارم.

— گفتم احتیاجی نیست. مزاحم نشو!

چاره‌ای نبود. رو برگرداند و به راه خود رفت. نزدیکهای غروب حس کرد که دیگر نای راه رفتن ندارد. در واقع، راه هم نمی‌رفت بلکه خودش را روی زمین می‌کشید. در چند قدمی او جنگلی بود. تصمیم گرفت خودش را به آنجا برساند و همانجا بيفتند. هوا گرم بود و عرق از سر و صورتش می‌ریخت. به هر زحمتی بود تا حاشیه جنگل رفت و روی علفها دراز به دراز افتاد.

آنقدر حالش بد بود که احساس می‌کرد خواهد مرد. گرسنگی بی‌امان و خستگی او را از پا درآورده بودند. در این هنگام گاری بزرگی که از پشت سر می‌آمد از کنارش گذشت. مردی روستایی که گاری را می‌راند تا چشمش به پرین افتاد که روی سبزه‌ها دراز کشیده بود گفت:

«چه هوای گرمی! آدم در این هوا می‌میرد!»

پرین این حرف را شنید و آن را به فال بد گرفت. با خود گفت که مرگش حتمی است و این مرد از عالم غیب برای او خبر آورده است که خواهد مرد. این مرد روستایی در نظر او پیک مرگ بود. دیگر تردیدی نداشت که خواهد مرد. مرگ پدر را دیده بود؛ مادرش به دنبال پدرش رفته بود؛ و اکنون نوبت خود او بود که به دنبال ایشان برود. در آن لحظه، تنها فکری که از مغز خسته و فرسوده او گذشت این بود که ای کاش خودش نیز با مادرش مرده بود تا مثل حیوانات وحشی در گوشه بیابان و در کنار خندق جاده‌ها جان نسپارد.

درحالتی شبیه به اغما فرو رفته بود که خودش هم نمی‌دانست خواب است یا بیدار. حتی نمی‌دانست چه مدت در آن حال مانده است.

وقتی چشم گشود احساس کرد که چیزی گرم و نرم و لیز به صورتش می خورد. تعجب کرد و دستی به صورت خود کشید، ولی آن چیز گرم و لیز باز به صورتش خورد. خوب که نگاه کرد چشمش به سر بزرگ و پشمالویی افتاد که بر او خم شده بود و صورتش را می لیسید. آن چیز به معنای درست کلمه سرخر بود— سر پالیکار بود!

وای خدایا! فریادی از دل پرین برخاست:

— آه پالیکارا! پالیکار عزیزم! تو کجا؟ اینجا کجا؟

و دست در گردن حیوان باوفا انداخت و گریه کنان سروصورت حیوان را غرق بوسه ساخت. حیوان از شادی دومه بار عرعر کرد و به دنبال آن چند صدای خفیف از خود درآورد. به شنیدن صدای عرعر خر صدای دورگه ای از پای درختها برخاست که:

— چه مرگت است، حیوان؟ آرام بگیر! آمدم.

و پشت سر آن، صدای پایی آمد. پرین به پشت سر نگاه کرد و چشمش به مردی افتاد که نیمتنه‌ای دربر داشت، کلاه چرمینی بر سر گذاشته و پیپی به گوشه لب گرفته بود. مرد با همان وضع که می‌آمد بانگ بر پرین زد که:

— هی! دختره ولگرد! به خر من چکار داری؟

پرین لاروکری کهنه فروش را که در بازار مال فروشان پاریس لباس مردانه به تن داشت و پالیکار او را خریده بود شناخت، ولی کهنه فروش پرین را به جا نیاورد.

نزدیکتر که آمد گفت:

«ها، دختر، مثل اینکه من تورا در جایی دیده‌ام!»

پرین گفت: «بله، آن وقت که پالیکار را به شما فروختم.»

— عجب! تو همان دختره هستی! پس اینجا چه می‌کنی؟

ولی پرین که از شدت ضعف نای حرف زدن نداشت مثل درختی که ببرندش بر زمین افتاد. رنگ از صورتش پریده و چشمانش به دودو افتاده بود.

لاروکری پرسید: «وا! دخترجان، تورا چه می‌شود؟ مریضی؟»

و چون جوابی نشنید و رنگ و روی دخترک را دید، از آنجا که زن فهمیده و با تجربه‌ای بود فهمید که این حال از گرسنگی است. فوراً به طرف ارابه خود که به تمام دیواره‌های آن پوست خرگوش آویخته بود دوید و یک قرص نان سفید با قدری پنیر و یک بطری نوشیدنی آورد، در کنار پرین زانوزد و دهانه باز بطری را به دهان او گذاشت و گفت:

«دهانت را باز کن، دخترجان!»

پرین دهان باز کرد و چند جرعه نوشید. از قضا همان چند جرعه، خون به گونه‌های پریده رنگ او باز آورد و نیرویی به تن

بی‌توانش بخشید. پس از آن، لاروکری به او دستور داد که آهسته آهسته لقمه‌های کوچک از نان و پنیر بخورد و عجله نکند که ناراحت بشود. خودش نیز در کنار پرین نشست و مواظب بود که هول نزند. وقتی دخترک چند لقمه‌ای خورد و کم‌کم حالش بجا آمد لاروکری گفت:

«خوب، حالا برای من تعریف کن که چگونه و چرا نیمه‌جان در این جنگل افتاده بودی.»

پرین گرچه هنوز گرسنه بود ولی ماجرای خود را از اول یعنی از حین مرگ مادرش تا آن لحظه به تفصیل برای لاروکری نقل کرد. و چون به شرح ماجرای خریدن نان از دکان نانوايي «سن‌دنی» رسید و موضوع سکه پنج فرانکی تقلبی را گفت لاروکری که کبریتی کشیده بود و داشت پیش را روشن می‌کرد پیپ را از گوشه لب برداشت و گفت:

«غلط کرد، زنکه دزد! من هیچوقت سکه تقلبی به کسی نمی‌دهم. حالا آن سکه کویا بینم تقلبی است یا نه؟»

پرین سکه را از لای دستمالش درآورد و به دست لاروکری داد. شکی نبود که سکه تقلبی بود. لاروکری گفت:

«آن بدجنس دزد سکه درست تو را با تردستی برداشته و این سکه تقلبی را به تو قالب کرده و با توهم دعوا کرده که خودش را حق به جانب نشان بدهد. من وقتی به سن‌دنی رفتم پول را از او پس خواهم گرفت، و اگر نداد آنجا دوستان زیادی دارم و کاری خواهم کرد که دکانش را آتش بزنند.»

پرین به داستان خود ادامه داد و آن را به پایان رسانید.

لاروکری پس از آنکه دوسه پک محکم به پیش زد به پرین گفت:

«من از اینجا تا «کُره‌ئی» به دوره گردی خواهم رفت. توهم با من بیا. آنجا دوست تخم مرغ فروشی دارم که سیار است و تا «آمی‌ین»

می رود. به او می سپارم که تو را در گاری خود تا «آمی‌ین» ببرد. در «آمی‌ین» سوار قطار خواهی شد و به ماروکور پیش اقوامت خواهی رفت.»

— پول قطار را از کجا بیاورم؟

— من بجای آن پنج فرانکی که زن نانوا از تو دزدیده صد «سو» به تو می دهم. البته من پول را از آن زنکه بدجنس پس خواهم گرفت. پرین هشت روز تمام در دهات اطراف آن منطقه بالاروکری دوره گردی کرد. وقتی به «کره‌ی» رسیدند و می خواستند از هم جدا شوند لاروکری به پرین پیشنهاد کرد که همیشه با وی بماند و به او اطمینان داد که شغل دستفروشی کار بدی نیست، و برای تشویق او به ماندن به گفته افزود که هیچوقت هم از پالیکار جدا نخواهد شد؛ اما پرین به عذر اینکه باید به وصیت مادرش عمل کند و به نزد اقوامش برود ضمن تشکر از لاروکری پیشنهاد او را رد کرد.

لاروکری از پرین نرنجید، و وقتی لحظه وداع فرا رسید او را به تخم مرغ فروش دوست خود سپرد، و پرین با او به «آمی‌ین» رفت. در ایستگاه راه آهن «آمی‌ین» وقتی سکه صدسویی خود را به گیشه بلیت فروشی داد و بلیتی برای ماروکور خواست خوشبختانه سکه اش را پس نزدند و دو فرانک و هفتاد و پنج سانتیم باقی پولش را نیز به او پس دادند.

ساعت یازده صبح که در ایستگاه «پیکینی» نزدیک ماروکور پیاده شد هوا اندکی گرم بود ولی گرمای مطبوعی بود و هیچ اذیت نمی کرد. پرین در چند روزی که با لاروکری گذرانده بود فرصتی یافته بود که به سرووضع خود برسد، رختهایش را بشوید، کفشش را واکس بزند، و خودش را تمیز بکند. این بود که به هنگام پیاده شدن از قطار کاملاً

تروتمیز و شسته و روفته بود. از آن مهمتر اینکه اکنون دو فرانک و هفتاد و پنج سانتیم پول در جیب داشت و گرمه هم نبود. از ایستگاه که بیرون آمد پس از عبور از یک پل داخل کوچه باغ بسیار باصفایی شد که یکرامت به ماروکور نمی رفت. ابتدا به منطقه ای می رسید که کانهای آبی زغال «تورب» بود. از شکلهای سیاه رنگ مکعبی که در یک خطا به ردیف چیده شده و با حروف سفید نوشته و شماره ای داشتند فهمید که آنجا زغال «تورب» استخراج می کنند. پس از منطقه زغال «تورب» به کارگاههای نساجی و طناب بافی که از شعبه های کارخانه بزرگ ماروکور بود می رسید. از آنجا به ماروکور باز کوچه باغی بود که در دو طرفش درختان بید سایه انداخته بودند. کوچه باغ مستقیم نبود و گاهی پیچ می خورد. در سر یکی از آن پیچها پرین به دختر جوانی رسید که آهسته و آرام به طرف ماروکور می رفت و از سنگینی زنبیل بزرگی که هر دو دسته آن را به بازو آویخته بود به نفس افتاده بود.

پرین که از دلگرمی خود اکنون جرئت و جسارتی پیدا کرده بود سر صحبت را با دخترک باز کرد:

— ببخشید، این راه به ماروکور می رود؟

— بله، یکرامت به آنجا می رود.

از شنیدن کلمه «یکرامت» پرین لبخندی زد و گفت:

«نه. آنطور هم که شما می گوئید یکرامت نیست. تا بحال چند بار

پیچ خورده.»

دخترک لطف سخن پرین را درک نکرد ولی گفت:

«من دارم به ماروکور می روم. اگر میل داشته باشید با هم برویم.»

— با کمال میل. اگر اجازه بدهید در حمل این زنبیل به شما کمک

کنم.

— زنبیل خیلی سنگین است. ممنون می شوم اگر کمک کنید.
دخترک زنبیل را زمین گذاشت و نفسی تازه کرد. این بار هر کدام
یک دسته آن را گرفتند و بازراه افتادند. پس از مدتی سکوت دخترک از
پرین پرسید:

«شما اهل ماروکور هستید؟»

— نه، شما چطور؟

— من چرا، اهل ماروکور هستم.

— شما در کارخانه کار می کنید؟

— بله، در کارگاه نختابی.

— مزد خوب می دهند؟

— روزی ده «سو».

— کارش مشکل است؟

— خیلی نه، ولی آدم باید همیشه چشمش به کارش باشد. شما برای
کار آمده اید؟

— بله، اگر به من احتیاج داشته باشند.

— البته که دارند. پس هفت هزار کارگری که حالا در کارخانه کار
می کنند از کجا آمده اند. شما فردا صبح ساعت شش جلو نرده انبار
کارخانه بیایید و خود را معرفی کنید و کار بخواهید، حتماً شما را
استخدام خواهند کرد.

فرصت خوبی برای پرین پیش آمده بود که هر چه می خواست درباره
ماروکور بداند از این دختر پرسد. در ضمن مواظب هم بود که از حد
احتیاط بیرون نرود. باز پرسید:

«شما پدر و مادر دارید؟»

— نه. هر دو مرده اند، من با مادر بزرگم «مادام فرانسواز» که دکان خواربارفروشی دارد زندگی می کنم.
پرین بی اختیار گفت: «آه! مادام فرانسوا!»
— چطور شد؟ مگر شما مادام فرانسواز را می شناسید؟
پرین فهمید که در اینجا بی احتیاطی کرده است. درصدد جبران برآمد و گفت:

«نه، نمی شناسم. همینطوری گفتم.»
در صورتی که دروغ می گفت، چون از پدر و مادرش شنیده بود که مادام فرانسواز روزی دایه پدرش بوده و به او شیر داده است، و پدر پرین همیشه از او مثل مادر خود یاد می کرد.
دخترک باز گفت: «مادام فرانسواز چون دکان دارد همه مردم ماروکور او را می شناسند. در جوانی دایه آقای ادموند پنداووان پسر آقای وولفران پنداووان بوده و به همین جهت آقای وولفران پنداووان مدیر کارخانجات خیلی خاطرش را می خواهد.»
— لابد حالا آن آقا مرد بزرگی شده است.
— کدام آقا؟

— همان آقای ادموند پنداووان که گفتی مادام فرانسواز دایه اش بوده.

— آن آقا خیلی پیش از اینها، یعنی آن وقت که من هنوز متولد نشده بودم از این ولایت رفته و دیگر کسی او را ندیده است. او پسر صاحب کارخانه بود و وقتی پدرش او را برای خرید کتف به هندوستان فرستاده بود در آنجا با یک دختر بومی ازدواج کرد. پدرش وقتی این خبر را شنید سخت ناراحت شد، چون می خواست دختر یکی از اعیان و اشراف درجه اول «پیکاردی» را، که ثروتمندتر از او کسی نیست، برای

پرش بگیرد. حتی قصر ماروکور را هم برای پرش و عروس پولدارش ساخت. اما پر که گویا از آن زن بومی بچه دار هم شده است حاضر نشد زنش را ول کند و به همین جهت میانه پدر و پسر سخت به هم خورد و دیگر آقای ادموند به ماروکور بازنگشت. حالا هم کسی نمی داند او در کجاست و آیا زنده است یا مرده. خود آقای وولفران در این باره به کسی حرفی نمی زند و همیشه گرفته و عبوس است. برادرزاده و خواهرزاده اش هم در این باب حرفی نمی زنند.

— مگر آقای وولفران برادرزاده و خواهرزاده هم دارد؟

— بله. اسم برادرزاده اش تئودور است و اسم خواهرزاده اش کازیمیر. این دو نفر حالا پیش آقا هستند و در کارها به او کمک می کنند. اگر آقای ادموند به ولایت برنگردد، تمام دارایی آقای وولفران از نقدی و ملکی و کارخانه و غیره به این دو نفر می رسد.

— از کجا معلوم که آقای ادموند برنگردد؟

— آخر سالهای سال است که کوچکترین خبری از او نرسیده است. حتی آقای وولفران از غصه او چشمش آب آورده است و خوب نمی بیند. مردم همه دعای می کنند که روزی آقای ادموند برگردد.

— چطور مگر؟

— امروزه زیادی از این کارخانه ها نان می خورند و اگر خدای ناکرده به دست این دو جوان بیفتد معلوم نیست چه بلایی بر سر کارخانه ها خواهند آورد. مردم از ایشان بد می گویند.

مدتی به سکوت گذشت و پرین مخصوصاً دنباله حرف را نگرفت تا سوءظنی ایجاد نکند. آخر، خود دخترک باز به حرف آمد و پرسید:

«شما تنها هستید؟ پدر و مادرتان کجا هستند؟»

— من پدر و مادر ندارم.

— پس شما هم مثل من هستید. اسم شما چیست؟
پرین نمی‌خواست اسم واقعی خود را بگوید. مکشی کرد و آخر
گفت: «اورلی. اسم شما چیست؟»

— اسم من روزالی است. من پیش مادر بزرگم هستم. یک عمو و
یک عمه هم دارم ولی آنها با من خوب نیستند. خوب، شما نگفتید از
کجا آمده‌اید؟

پرین یک‌ای خورد ولی فوراً گفت: «از پاریس.»

— چطور شد که از پاریس به اینجا آمدید؟

— از پاریس خوشم نمی‌آید. آنجا به من گفتند که در کارخانه
ماروکور به من کار خواهند داد. اقوام دوری دارم که در ولایت دیگری
هستند. خواستم اول پیش آنها بروم ولی چون هیچوقت ایشان را ندیده‌ام و
ایشان هم مرا نمی‌شناسند معلوم نیست چه برخوردی با من خواهند
داشت. این بود که ترجیح دادم اول به اینجا بیایم و اگر کاری پیدا کردم
همین جا بمانم. از این منطقه خیلی خوشم آمده است.

— امیدوارم زود کار پیدا کنید. ده سو پول زیادی نیست، ولی
کم کم حقوقتان زیاد می‌شود. حالا کجا می‌خواهید منزل کنید؟
— نمی‌دانم. شما در این امر به من کمک کنید.
— پول دارید؟
— کمی دارم.

— پس، بهتر است در منزل مادر بزرگ من مادام فرانسواز اتاقی
بگیرید. کرایه اتاق هفته‌ای بیست و هشت سو است و پول را هم پیش
می‌گیرد.

— باشد. بیست و هشت سو می‌توانم بدهم.

— البته بدانید که اتاق در بست نیست. شما شش نفر در یک اتاق

می خوابید ولی تختخواب و لحاف و تشک تمیز و مرتب خواهید داشت.
آن پنج نفر دیگر هم دخترهایی هستند مثل خود شما کارگر.
— باشد، قبول می کنم.

— همه کسانی که در پانسیون مادر بزرگم هستند برای اتاق هفته ای
بیست و هشت سو می دهند. چند اتاق خصوصی هم دارد که آقای
«فابری» مهندس ساختمان و آقای ممبلو رئیس حسابداری و آقای
«باندی» منشی و نویسنده مراسلات خارجی در آنها سکونت دارند.
آقای «باندی» اصلاً انگلیسی است و اسم اصلی اش «بندیت» است که
در فرانسه «باندی» تلفظ می شود. اما او چون می داند که «باندی» در
فرانسه به معنای دزد و راهزن است، هر کس او را «باندی» صدا کند
بش می آید. تو هم مواظب باش که به او بندیت بگویی.

— البته مواظب خواهم بود. ولی من خودم انگلیسی می دانم.

— شما؟ شما انگلیسی می دانید؟

— بله، مادرم انگلیسی بود.

— ها! پس این مستر باندی کلی خوشحال خواهد شد که همزبانی
پیدا کرده است. او اگر بداند شما انگلیسی بلدید کاری خواهد کرد که
فوراً به شما کار بدهند.

در همین گفتگو بودند که سواد آبادی ماروکور و قصر آقای وولفران
و دودکش کارخانه های آن پیدا شد و هر دو فهمیدند که به مقصد
رسیده اند.

در واقع، وقتی به نقطه‌ای رسیدند که سر بیدهای کنار جاده را زده بودند ناگهان قصر آقای وولفران با آجرهای قرمز رنگ و جلونخان سنگ سفید نمایان شد. در اطراف قصر چمنی بود سبز و خرم که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. پرین که از دیدن این منظره زیبا مات مانده بود قدری مکث کرد تا خوب تماشا کند.

روزالی پرسید: «ها، قشنگ است؟»

پرین گفت: «بله، راستی که قشنگ است.»

روزالی گفت: «آقای وولفران با ده دوازده نوکر و پیشخدمت تنها در این قصر زندگی می‌کند، غیر از باغبانها و مهترها که من آنها را به حساب نیاوردم. آنها در عمارت دیگری در انتهای باغ منزل دارند. داخل این قصر از بیرون آن هم زیباتر است. برادرزاده و خواهرزاده آقای وولفران هم می‌خواستند در این قصر زندگی کنند ولی آقا این اجازه را به

ایشان نداد. برادرزاده در منزل قدیمی آقا، نزدیک در خروجی کارخانه ساکن شده و خواهرزاده در عمارت دیگری نزدیک کارخانه. هر دو به دفتر کارخانه نزدیکند و معمولاً باید صبحها زود سرکارشان باشند ولی بعضی اوقات دیر حاضر می‌شوند. اما خود آقای وولفران با اینکه راهش دورتر است و خودش رئیس و صاحب کارخانه است و از این گذشته پیرمردی است که شصت و پنج سال از عمرش می‌گذرد. همیشه، در تابستان و زمستان، و در سرما و گرما و در هوای خوب و بد، هر روز، به غیر از روزهای یکشنبه و تعطیلات رسمی، صبح اول وقت در دفتر کار خود حاضر است.»

هر دو از چند کوچه گذشتند تا به ساختمان آجری کوچکی رسیدند که نرده کوتاهی آن را از کوچه جدا کرده بود.

روزالی گفت: «رسیدیم. اینجا خانه ماست. در ته حیاط ساختمانی است که اتاقهای آن را به کارگران زن و مرد اجاره می‌دهند. در جلوی عمارت مغازه خواربارفروشی مادر بزرگ من است.»

در وسط نرده در چوبینی بود که به حیاط کوچکی باز می‌شد و در باغچه آن چند درخت سیب کاشته بودند. پرین و روزالی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودند که زن نسبتاً جوانی بر آستانه در عمارت ظاهر شد و بانگ زد: «هی روزالی نکبت، تا حال کدام گوری بودی؟ بیا ببینم!»

روزالی آهسته به پرین گفت: «این همان عمه «زنوبی» است که گفتم خیلی بداخلاق است، ها!»

زن باز داد زد: «ها، چه شکری داری می‌خوری؟»

— هیچی عمه جان، می‌گویم زنبیلم خیلی سنگین بود و اگر این دختر خانم کمک نمی‌کرد حالا هم نرسیده بودم.

از آن طرف زن چاق خوشرویی در دالان خانه نمایان شد و گفت:

«باز چه خبر شده؟ این چه سروصدایی است؟»

روزالی گفت: «هیچی مادر، این عمه زنوبی همیشه با من دعوا دارد. می گوید دیر آمده‌ام، ولی من تقصیر ندارم، زنبیلم خیلی سنگین بود، و اگر این دختر خانم نبود هنوز هم نرسیده بودم.»

زن چاق که همان خانم فرانسواز مادر بزرگ روزالی بود گفت: «عیبی ندارد. زنبیلت را بگذار و برو غذایت را از روی اجاق بردار و بخور. سرد نشده است.»

روزالی پیش مادر بزرگ رفت و در چند کلمه پرین را که به نام «اورلی» می شناخت به او معرفی کرد و برای او تقاضای اتاق هم کرد. سپس، برگشت و میزی زیر درخت سیب گذاشت و دو بشقاب غذای را گویا سیب زمینی روی میز چید و پرین را به ناهار دعوت کرد.

پرین که سخت تحت تأثیر مهربانیهای روزالی قرار گرفته بود دعوت او را پذیرفت و هر دو با هم ناهار خوردند. روزالی گفت: «من برای اتاق شما هم صحبت کرده‌ام. شما فقط بیست و هشت سوکرایه هفته اول را به ننه فرانسواز بدهید و بروید تختخواب خود را اشغال کنید. اتاق شما آنجاست.»

روزالی این را گفت و با اشاره انگشت ساختمانی را که دیوارهایش با گل رس اندود شده بود نشان داد. از ساختمان که در انتهای حیاط بود فقط گوشه‌ای پیدا بود و بقیه بنا را ساختمان آجری نوسازی که در جلو آن ساخته بودند پوشانده بود. آن قسمت هم که پیدا بود کهنه و رنگ‌ورو رفته بود.

روزالی باز گفت: «ننه فرانسواز پیش از اینکه دایه آقای ادموند پنداووان بشود در آن ساختمان کهنه منزل داشت و بعدها این بنای آجری را درست کرد؛ ممکن است شما در آن ساختمان کهنه زیاد راحت

نباشید ولی چاره چیست. شما کارگر هستید و کارگرها که نمی‌توانند مثل اعیانها زندگی کنند.»

آن طرف‌تر از میزی که آن دو دختر روی آن ناهار می‌خوردند میز دیگری بود که مردی چهل‌ساله با قیافه‌ای عبوس پشت آن نشسته بود. این مرد کتی رسمی و کلاهی بلند برسر داشت و گرم مطالعه کتابی بود. روزالی او را به پرین نشان داد و گفت: «این همان آقای بانندی یا بندیت است که به شما گفتم.» و بعد، بی آنکه خودش رعایت بکند داد زد: «آقای بانندی، این دختر زبان انگلیسی می‌داند. می‌خواهید با او صحبت کنید؟»

آقای بانندی بی آنکه سرش را از روی کتاب بلند کند گفت: «عجب!» اما بعد از چندی، سرش را بلند کرد، نگاهی به جانب پرین انداخت و به انگلیسی پرسید:
«شما انگلیسی هستید؟»

پرین به همان زبان جواب داد: «نه آقا، مادرم انگلیسی بود.»
آقای بانندی دیگر چیزی نگفت و سر در کتاب خود فروبرد.
پرین و روزالی غذای خود را تمام کرده بودند که ناگه صدای چرخ درشکه‌ای در کوچه پیچید، و تقریباً در همان دم کالسکه زیبایی در جلو نرده حیاط ایستاد. روزالی از جا جست و گفت:
«مثل اینکه کالسکه آقای وولفران است.»

پرین چهارچشمی نگاه می‌کرد. سورچی کالسکه مرد جوانی بود ولی در داخل کالسکه پیرمرد موقری نشسته بود که کلاه حصیری بر سر داشت و با آنکه نشسته بود پیدا بود که قدش بلند است. او آقای وولفران بود.

روزالی به دم در نرده رسید و به کالسکه نزدیک شد. مرد جوان که از

کالسکه پایین می آمد گفت:

«قربان، بچه ای آمده است جلوه امری دارید بفرمایید!»

آقای وولفران پرسید: «بچه کیست و اسمش چیست؟»

خود روزالی به این سؤال جواب داد و گفت: «منم آقا، روزالی

هستم.»

— ها، روزالی، برو به مادر بزرگت بگو بیاید اینجا با من صحبت کند.

روزالی به طرف خانه دوید و چند دقیقه بعد با مادر بزرگش که نفس زنان به دنبال او می دوید برگشت. پیرزن تا رسید گفت:

«سلام، آقای وولفران.»

— سلام فرانسواز، حالت چطور است؟

— متشکرم آقا، امری داشتید؟

— بله، می خواستم راجع به برادرتان «اومر» با شما صحبت بکنم. من الآن از خانه او می آیم. خودش که نبود ولی زن مستش در خانه بود. او هم که چیزی سرش نمی شود.

— «اومر» به آمی یز رفته. امشب برمی گردد.

— اگر آمد به او بگو که من شنیده ام سالن اش را به یک مشت ماجراجوی ناراحت اجاره داده، این قرار داد باید به هم بخورد!

— اگر تعهد کرده باشد چه؟

— باید تعهدش را پس بگیرد؛ والا من جل و پلاش را بیرون می ریزم. بیخود نمی گویم. این موضوع در سند اجاره ما قید شده و من این شرط را با کمال خشونت اجرا خواهم کرد. اینجا ماروکور است و با جاهای دیگر فرق دارد. شما که مثل مردم خانه به دوش «آنزو» و «آرتوا» نیستید. سعی کنید عاقل باشید و سرجای خودتان بنشینید. من

دلم می خواهد هر چه می گویم همان بشود. به «او مر» هم بگو. فعلاً خدا حافظ،
فرانسواز.

و پیش از اینکه کالسکه راه بیفتد دست به جیب جلیقه خود برد،
سکه ای درآورد و داد زد:
— روزالی کجاست؟

روزالی جلو دوید و گفت: «من اینجا هستم آقا، در خدمت شما.»
آقای وولفران دست خود را که یک سکه ده سوئی در آن می درخشید
به طرف دخترک دراز کرد و گفت:

«بیا، این هم مال تو.»

— آه آقا، خیلی متشکرم.

پرین در تمام این مدت از همانجا که ایستاده بود بدقت گوش
می داد. مناعت و تشخیص آن پیرمرد که از اراده محکم او حکایت
می کرد در پرین اثر بخشید. بخصوص این جمله که گفت: «من دلم
می خواهد هر چه می گویم همان بشود» بر نفوذ و قدرت بیحد و حساب او
گواهی می داد.

وقتی روزالی به نزد پرین بازگشت و سکه پولش را به او نشان داد،
پرین گفت:

«من خیال می کردم آقای وولفران شما را نمی شناسد.»

— چطور نمی شناسد، او پدر خوانده من است. خودش اسم مرا
گذاشته روزالی.

— پس چرا با اینکه نزدیک او ایستاده بودید می پرسید روزالی کجا
است؟

— من که گفتم چشمش نمی بیند، مدتها است که کور شده است.

— عجب! کور است!

و پرین چندبار این کلمه را پیش خود تکرار کرد. بعد، پرسید:
«خیلی وقت است؟»

— بله. اولها فقط چشمش ضعیف بود و بتدریج نابینا شد. همه می گویند از غصهٔ پسرش است. با این وصف، به کار خودش ادامه می دهد و تا بحال نگذاشته است کار به دست گرگهایی بیفتد که چهار چشمی منتظر مرگ او هستند. مقصودم برادرزاده و خواهرزادهٔ او و آقای تالوول مدیر کارخانجات است که نقشه ها برای خود دارند. خدا به داد کارگرا برسد.

در این دم، صدای عمه «زنویی» بلند شد که روزالی را صدا می زد و فحش می داد:

— آی دخترهٔ نکبت، کدام گوری هستی؟ چرا نمی آیی؟

— داشتم ناهار می خوردم عمه جان، آمدم.

— زود باش! آخر باید برای آقایان ناهار ببری.

روزالی به پرین گفت:

«ببخش اورلی، من باید تو را تنها بگذارم. فعلاً خداحافظ. غروب

باز یکدیگر را خواهیم دید.»

— خداحافظ، روزالی. از لطفت متشکرم.

بعد از رفتن روزالی، پرین برخاست و خوش خوشک در ده به گردش پرداخت. در داخل خود ده گردش چندان جالب نبود و او بجز یک رشته ساختمانهای زشت و آدمهای عوضی چیزی نمی دید. ناچار از کوچه باغی که به طرف تپه ها می رفت به قدم زدن پرداخت و چندی نگذشت که به تپه های پوشیده از جنگل مشرف به ده رسید. جای بسیار زیبایی بود و از آن بهتر اینکه خلوت بود و کسی در آن دور و حوالی دیده نمی شد. پرین در حاشیه جنگل، بر سر سبزه ها نشست و از آن بالا به تماشای مار و کور پرداخت.

از آنجا براستی منظره زیبایی در برابر چشمش گسترده بود. ساختمان کارخانه با دودکشهای عظیم و بناهای رنگارنگ مسکونی کارگران بر زمینه سبز چمنها از دور آنقدر زیبا بود که چشم از تماشای آنها سیر نمی شد. اینجا همان سرزمین موعودی بود که پرین برای رسیدن

به آن اینهمه رنج کشیده و آنهمه راه آمده بود. اینک آن بهشت گم شده را باز یافته بود و با دو چشم خود به منظره‌های زیبای آن نگاه می‌کرد. این همان جایی بود که مادرش در حسرت رسیدن به آن جان داد و به مراد نرسید. از این فکر دل پرین پر شد و در آن خلوتگاه با صفا مدتی به یاد مادرش گریست. چقدر خوب بود اگر مادرش زنده می‌بود و با او به اینجا می‌آمد تا در قدمهای اولی که برای روبرو شدن با زندگی تازه برمی‌داشت راهنمای او باشد! چقدر خوب بود که سایه مادرش باز بر سرش می‌بود و در این محیط تازه و ناآشنا تنها نبود!

با همین افکار تلخ در زیر درختها دراز کشید، و چون مکان خلوت و با صفایی بود ساعتی هم بی‌آنکه مزاحمی داشته باشد خوابید.

طرفهای غروب که هوا رو به تاریکی می‌رفت از تپه‌ها به زیر آمد و به میان ده بازگشت. از حین ورود به آبادی تا جلوسورده منزل خانم فرانسوازیست میخانه بیشتر دید که در آنها ازدحامی از کارگران زن و مرد دیده می‌شد. همه می‌خوردند و می‌زدند و آواز می‌خواندند و چه بسا که عربده می‌کشیدند و سخنها زشت به هم می‌گفتند.

به حیاط منزل خانم فرانسوازی رسید باز آقای باندی را در پشت همان میزی که بعد از ظهر دیده بود نشسته دید. او همچنان کتاب می‌خواند و اکنون در پرتو شمع به مطالعه مشغول بود. تا پرین را دید شناخت، سری برای او تکان داد و به انگلیسی پرسید: «ای! پس شما تا حالا کجا بودید؟»

— رفته بودم بالای تپه، قدری در جنگل گردش کنم.

— بتنهایی؟

— بله. من که کسی را در اینجا نمی‌شناسم.

— خوب، می‌خواستید کتاب بخوانید. هیچ تفریحی شیرین‌تر از

کتاب خواندن نیست.

— آخر، من کتاب ندارم.

— باشد. من به شما کتاب به امانت خواهم داد.

بر آستانه در خانه، روزالی به چهارچوب در تکیه داده بود. تا پرین را دید دوید و گفت: «پس تو کجا رفته بودی؟ بیا برویم پیش ننه فرانسواز کار اتاق را تمام کن. مگر خیال نداری امشب در اتاق بخوابی؟»

— چرا، چرا. حاضرم. برویم.

هر دو پیش خانم فرانسواز رفتند و جریان به ترتیبی که قبلاً صحبت شده بود پایان یافت. پرین بیست و هشت سو روی پیشخوان شمرد و گذاشت و دو سو نیز برای استفاده از روشنایی در ظرف هفته از او گرفتند. در حینی که خانم فرانسواز سرتاپای پرین را ورنده می کرد و معلوم بود که ظاهراً از قیافه او خوشش آمده است، روزالی از قفسه بزرگی یک لحاف رنگ و رورفته و یک تشک نازک بیرون کشید و هر دو پس از عبور از حیاط به طرف ساختمان کهنه انتهای باغچه رفتند تا جای پرین را به او تحویل بدهند.

به محض ورود به اتاق، روزالی شمع را روشن کرد و پرین توانست خوابگاه جدید خود را در پرتو شمع ببیند. اتاقی بود با شش متر طول در بیش از سه متر عرض که در آن شش تختخواب در دو ردیف، چسبیده به دو دیوار مقابل هم، چیده بودند. مقابل در ورودی پنجره کوچکی بود که رو به حیاط باز می شد. یکی از شیشه های پنجره شکسته بود و بجای آن کاغذ چسبانده بودند. بوی نامطبوعی در اتاق پیچیده بود که از همان لحظه ورود توی ذوق پرین زد. اما او که مدت ها بود جا و مکان معینی نداشت و به بوی بد کاروانسرای «شان گیو» هم عادت کرده بود به روی خودش نیاورد.

روزالی تختخواب کنار پنجره را به پرین نشان داد، تشک و لحاف را روی آن پهن کرد، یک کیسه هم که آکنده از گاه بود بجای بالش در بالای تشک گذاشت و به او گفت: «این هم تختخواب تو. امیدوارم راحت بخوابی! شب به خیر!»

این را گفت و از در بیرون رفت. پرین تنها ماند، بخصوص که هم اتاقیهایش هنوز نیامده بودند و او هیچ نمی دانست چه جور آدمهایی هستند. در اتاق صندلی نبود که لباسهایش را روی آن بگذارد، اما بالای سرش به دیوار دو سه میخ کوبیده بودند. لباسهایش را در آورد و خوشحال بود از اینکه زودتر آمده است و نگاههای کنجکاو هم اتاقیهایش را تحمل نمی کند. رختخوابش هیچ نرم و راحت نبود ولی بایستی ساخت.

دیری نگذشت که در باز شد و دختر جوانی به سن پانزده سال به درون آمد. ضمن اینکه لباسهایش را می کند گاه گاه نگاهی هم از روی کنجکاو به تختخواب پرین می انداخت، اما چیزی نمی گفت. لباسهای تعطیلش را که بیرون می آورد بدقت تاملی کرد و در صندوقچه ای که زیر تختش بود می چید. بعد، لباس کارش را که در همان صندوقچه بود بیرون آورد و به میخ بالای تختخوابش آویزان کرد.

باز در باز شد و دختر دیگری آمد. پشت سر او سومی داخل شد. بعد، چهارمی آمد و اتاق پر از قیل و قال شد. همه با هم حرف می زدند و ماجرای یکشنبه خود را برای هم تعریف می کردند. همه هم مثل دختر اولی لباسهای گردششان را می کردند و در صندوقچه می گذاشتند و لباس کارشان را برای فردا به میخ می آویختند. نقل ماجرای یکشنبه شان که تمام شد به صحبت درباره کار و کارخانه پرداختند. چند بار از رئیس کل کارخانه و دو معاون جوان او یعنی از آقای وولفران و برادرزاده و خواهرزاده اش اسم بردند. از دو نفر اخیر به اسم «جوانهای قرتی» یاد

کردند. به آقای تالوول مدیر کارخانجات زیاد بد گفتند و از او با اسمهای «یهودا»، «لندوک» و «لولو خورخوره» یاد کردند. زشتی نبود که نگویند و فحشی نبود که ندهند. پرین در زیر لحافش بدقت گوش می داد و از حرفهای رکبیک و دور از اخلاق ایشان تعجب می کرد. اغلب حرفها برای پرین نامفهوم بود، چون با موضوع آنها بیگانه بود، ولی رویهم رفته می فهمید که همه از «تالوول» بدشان می آید و حتی از او می ترسند. از افراد خوابگاه یک نفر هنوز نیامده بود و آن خانم «نویل» بود. در این هنگام صداهای نامنظم و زننده ای از طرف پلکان شنیده شد. یکی گفت: «بچه ها، خودش است. آمد.»

ولی ناگهان صدای پا قطع شد و صدای ضربه ای برخاست، و پشت سر آن بانگ و فریاد و سپس ناله دردناکی پیچید. یکی گفت: «به نظرم از پله ها افتاد پایین.»

دیگری گفت: «ای کاش هرگز بلند نمی شد.»

صدای ناله همچنان می آمد و می گفت: «لاییدجان، لایید، تورا به خدا بیا دستم را بگیر، بلندم کن!»
لایید دختری بود از هم اتاقیها که لباسهایش را در آورده بود و تازه می خواست بخوابد.

بچه های دیگر از او خواهش کردند که برود و نوایل مست را بلند کند و به اتاق بیاورد.

یکی گفت: «لایید جان، تورا به خدا برو دست این دیوانه را بگیر و بیاورش.»

— تو خودت برو! به من چه؟

— آخر مگر نمی شنوی که تورا صدا می زند؟

بچه ها همه اصرار کردند که لایید برود، و او هم دامنش را پوشید و از

پله‌ها سرزایر شد.

نوایل تا او را دید با صدای گرفته‌ای گفت: «آمدی، بچه جان؟»
ظاهراً، نوایل کاری نداشت و طوری نشده بود و بایستی با کمک
لایید از پله‌ها بیاید بالا و بخوابد؛ ولی با دیدن لایید تازه لات بازیش
گل کرد و گفت: «بیا دختر جان، من می‌خواهم تورا به یک لیوان شراب
مهمان کنم.»

لایید گفت: «بس کن خانم. بیا برویم بخوابیم. خوب نیست
سروصدا راه انداخته‌ای.»

— ولش کن! غلط می‌کند هر که حرف می‌زند. بیا برویم!
جروبحث لایید و نوایل مدتی طول کشید، چنانکه سروصداى همه
در آمد. بیچاره پرین که تصور می‌کرد اگر روزی اتاقی و تخت‌خوابی
داشته باشد آسوده خواهد شد! همان بیابان بی‌حفاظ با اشباح هولناکش و
با سرنوشت نامعلومش صد بار راحت‌تر و تمیزتر از چنین اتاقی بود که
پرین بدبخت بایستی با چند نفری بدبخت‌تر از خودش شب را سحر
کند.

عاقبت یکی دو نفر دیگر هم به کمک لایید رفتند و با هزار زحمت
نوایل را کشیدند و آوردند.

پرین هنوز خوابش نبرده بود و فکر می‌کرد که اگر این بساط هر
یکشنبه شب برقرار باشد هم اتاقیهای «نوایل» چگونه مصاحبت او را
تحمل می‌کنند و آیا در ماروکور جایی نیست که آدم بتواند راحت در
آنجا بخوابد؟ تنها از سروصدا نبود که پرین معذب بود، بوی گند اتاق هم
کلافه‌اش کرده بود، چنان که برآستی نمی‌شد نفس کشید.

شب دیر وقت بود که «نوایل» ساکت شد، و بتدریج از تخت‌خوابها
صدای خورخور خواب برخاست.

پرین همچنان بیدار مانده بود، چون علاوه بر بوی گند، هوای اتاق هم خفه بود. خوشبختانه تختخوابش دم پنجره بود و یکی از شیشه‌های پایین آن شکسته و بجایش کاغذ چسبانده بودند. آهسته دست دراز کرد و لبه کاغذ را گرفت و کشید. انگار نچسبیده بود چون خیلی آسان و رآمد و هوای تازه‌ای به صورتش خورد. چندین نفس عمیق کشید و راحت شد. نفهمید کی خوابش برد.

هنوز هوا روشن نشده بود که بیدار شد. در بیرون خروسها می خواندند. هوای خنک و مطبوعی از جای پارگی کاغذ پنجره به درون می آمد ولی هوای بد اتاق هنوز کاملاً از بین نرفته بود. از تختخوابها صدای خورخور خواب بلند بود.

پرین چون احساس می کرد که اندک سردردی دارد بهتر آن دانست که برخیزد و بیرون برود و قدری در هوای آزاد گردش کند تا کم کم سردردش خوب شود. آهسته لباسهایش را از روی میخ برداشت و پوشید. کفشهایش را هم به دست گرفت تا در موقع راه رفتن بر کف اتاق صدا نکند و آنها را در بیرون بپوشد. پاورچین پاورچین تا دم درآمد، در را باز کرد و باز بست، چنانکه از برخاستن و بیرون آمدنش اندک صدایی برخاست. کفشهایش را هم سرپله ها پوشید و به حیاط کوچک آمد. آنجا قدری بازوانش را به بالا و پایین حرکت داد و سرش را به راست و

چپ گرداند و به اصطلاح ورزش کرد. از آنجا پا در کوچه نهاد و بی آنکه مقصد معینی داشته باشد کوچه باغی را گرفت و رفت. سپیده دم نوک درختان و پشت بامها را سفید کرده بود و چندی نمی گذشت که صبح می شد.

هنوز دو ساعت به وقت باز شدن کارخانه مانده بود و پرین نمی دانست این دو ساعت وقت را چگونه بگذراند. رفت و رفت تا به کنار برکه ای رسید که آب آن همچون سفره سفیدی گسترده بود و به برکه دیگری در زیر دست خود می ریخت. از آنجا نیز به برکه دیگری وصل می شد، درست شبیه به حوضچه هایی که در سر راه خود به مار و کور دیده بود و در آنها زغال «تورب» می گرفتند. از آنجا پرین به سمت تپه کوچک و مشجری رفت که پیدا بود بسیار با صفا است. از بالای تپه که برآستی هم منظره قشنگی داشت، چشم پرین به یک کلبه نیی آلاچیق مانند افتاد که از نی و ترکه های بید ساخته شده و مخصوص شکارچیان بود که در زمستان برای صید پرندگان آبی در آن می نشستند و کمین می کردند. پرین آنجا را مناسبتر از بالای تپه یافت و ترجیح داد به آنجا برود، چون در آنجا کسی نمی دیدش و مزاحمش نمی شد، بخصوص که فصل شکار گذشته بود.

از تپه به عزم آن کلبه پایین آمد و از کوره راهی که پوشیده از علفهای بلند بود رفت تا به کنار برکه ای رسید که کلبه در جزیره کوچکی در وسط آن بنا شده بود. در آن جزیره سه درخت بید سبز شده بود که از هر سه آنها برای چوب بندی و اسکلت آلاچیق استفاده کرده بودند. از لب برکه تا جزیره بجای پل تنه درختی را انداخته بودند که باریک بود و بایستی با احتیاط از روی آن رد شد. پرین از روی این پل رد شد و به در آلاچیق که مثل حصیر بافی به هم بافته بودند رسید و به درون کلبه رفت.

کلبه‌ای بود به شکل مربع که بام و سقف و دیوارهایش از شاخ و برگ و علف پوشیده شده بود. در دیوار آن منفذهای ریزی بود که شکارچی می‌توانست از لای آنها همه‌جا را ببیند و خودش دیده نشود. بر کف کلبه فرش ضخیمی از برگ گیاه سرخس و گیاهان دیگر پهن بود. در گوشه‌ای نیز کنده درختی بود که کارصندلی را می‌کرد.

وه که چه آشیانه زیبایی بود آن کلبه! چه جای امن و خلوتی بود که هیچ شباهتی به آن اتاق کثیف شب پیش نداشت! چقدر بهتر بود که شبها می‌آمد و همینجا می‌خوابید و از هوای سالم و ملایم و از بستر نرم برگهای معطر سرخس استفاده می‌کرد و صدایی بجز زمزمه آب جاری و لرزش برگها به گوشش نمی‌خورد. در عوض، از آن بستر زبر و خشن خانه خانم فرانسواز و از جیغ و داد «نوایل» و رفقایش و نیز از بوی گند و هوای سنگین آن اتاق خفه راحت می‌شد.

پرین بر بستر نرم برگ سرخس دراز کشید و چشمانش را بر هم نهاد و یک ساعتی چرت زد ولی مواظب بود که خوابش نبرد. در اعصاب خود آرامشی احساس کرد و سردردش هم برطرف شد. اکنون آفتاب برآمده بود و از روزنه‌های دیوار آلاچیق به درون می‌تابید. در بیرون کلبه پرندگان زمزمه سر داده بودند و معلوم بود که روز آغاز شده است. سنجاقکها در نزار به هر سو می‌پریدند و پشه‌ها را شکار می‌کردند. پرندگان بیشه در ساحل برکه نوک بر خاک می‌زدند و در پی طعمه می‌گشتند. مرغابی زیبایی به رنگ قهوه‌ای و خاکستری که خوشگلتر از اردکهای خانگی بود در حالی که بچه‌هایش به دنبالش روان بودند بر سطح برکه می‌سرید و نوک بر آب می‌زد و با صداهایی که می‌کرد معلوم بود که می‌خواهد بچه‌هایش را به دور خود جمع کند و نگذارد پراکنده شوند. لیکن بچه‌های باز یگوش توجهی به صدای مادر نمی‌کردند و در میان گلگهای

نیلوفر که بر آب سپر انداخته بودند می گشتند و مراقب بودند تا اگر حشره‌ای از کنارشان بگذرد شکارش کنند.

کم کم سایه‌ای بر برکه افتاد که از درون کلبه معلوم نبود چیست. پرین بیرون آمد و دید که دود غلیظی به آسمان برشده است. این دود از دودکشهای بلند کارخانه‌ها بود و نشان می داد که کوره‌ها روشن شده و دیگرهای بخار به کار افتاده‌اند.

پرین خوشحال از کشفی که کرده بود بیرون آمد و به طرف ده به راه افتاد. در همان دم صدای گوشخراش سوت بزرگی بلند شد و فوراً سوت‌های دیگری با آهنگ کم و بیش موزون خود از اطراف به آن جواب دادند. معلوم بود که آن سوتها برای فراخواندن کارگران کارخانه‌های ماروکور و دهات اطراف آن است، و اینک به ارباب و کارفرمای خود اعلام می کنند که تمام کارگران در همه رشته‌ها و قسمتها آماده به کار می شوند.

پرین از ترس اینکه مبادا دیر برسد بر سرعت افزود، و همینکه داخل ده شد مردم را در حرکت و جنب و جوش دید. معلوم بود که همه دارند به سر کار خود می روند. زن و مرد و بزرگ و کوچک، همچون مورچگانی که از لانه بیرون ریخته باشند، از حیاطها و خانه‌ها و میخانه‌ها و رستورانها بیرون آمده بودند و به طرف کارخانه می رفتند. بعضیها صبحانه‌شان را ساندویچ کرده بودند و در راه گاز می زدند و می رفتند. برخی نیز از کوچه‌های اطراف بیرون می آمدند و به این سیل خروشان می پیوستند.

در میان آن عده، ناگهان چشم پرین به روزالی افتاد. روزالی که از دیدن او متعجب شده بود پرسید:

«پس شما تا حال کجا بودید؟»

— من صبح زود بلند شدم که قدری گردش کنم و هوا بخورم.
— عجب! من چقدر به دنبال شما گشتم!
— متشکرم، ولی خواهش می‌کنم هیچوقت به دنبال من نگردید. من
سحرخیزم و ممکن است صبحها زود بیرون بروم.

در این موقع، کارگران به جلسو در ورودی کارخانه رسیده بودند و
موج جمعیت با نظم و ترتیب در کارگاهها فرو می‌رفت. مردی لاغر و
بلندبالا که قدری از نرده محوطه فاصله گرفته بود کلاه حصیری اش را
بالا تر از معمول بر سر گذاشته بود و بدقت به افرادی که وارد می‌شدند
نگاه می‌کرد و با تکان دادن سر دست به سلامها جواب می‌داد. طوری
بر صحنه مسلط بود که هیچ کس از زیر نگاه نافذ و کنجکاو او نادیده
نمی‌گذشت. روزالی سر به گوش پرین برد و آهسته گفت:
«این یارو همان لندوک است. که صحبتش بود.»

ولی پرین بدون توضیح روزالی هم حدس زده بود که این باید آقای
تالوول مدیر کارخانه‌ها باشد. پرسید:

«آیا من هم می‌توانم با شما داخل شوم؟»

روزالی گفت: «البته.»

آن لحظه برای پرین هیجان‌انگیز بود؛ لحظه‌ای بود که سرنوشتش را
معلوم می‌کرد. وقتی به مقابل آقای مدیر رسیدند روزالی از میان جمعیت
بیرون آمد و به پرین نیز دستور داد که به دنبالش بیاید. دخترک به لحنی
خودمانی به مدیر سلام داد و گفت:

«آقای مدیر، این دختر که از رفقای ماست بسیار دختر زرننگ و
خوبی است و می‌خواهد اگر کاری به او بدهند در این کارخانه کار
کند. شما لطفاً دستوری صادر فرمایید که مشغولش کنند.»

تالوول نگاه‌های سریع و نافذ به سر تا پای پرین کرد و گفت:

«ظاهراً، بد به نظر نمی‌رسد. قدری صبر کنید تا فکری برایش بکنم.»

روزالی که به وظیفه خود آشنا بود پرین را با خود به کناری کشید و منتظر ایستاد.

در همین دم مهمه شد و در جلو نرده‌ها کارگران بشتاب پس و پیش رفتند و کوچه دادند.

کالسکه آقای وولفران بود که به درون می‌آمد. سورچی کالسکه همان بود که پرین روز پیش جلو خانه روزالی دیده بود. با اینکه همه می‌دانستند آقای وولفران نمی‌بیند مردها کلاه از سر برمی‌داشتند و زن‌ها سرخم می‌کردند.

مدیر با قدمهای تندی به جلو کالسکه آقای وولفران رفت، کلاه از سر برداشت و سلام کرد.

آقای وولفران گفت: «سلام تالوول.»

پس از آقای وولفران، بتدریج کارمندان فنی و اداری کارخانه نیز یکی پس از دیگری رسیدند. وقتی تالوول کارهای مقدماتی صبح را انجام داد، به طرف روزالی و پرین برگشت و پرسید:

«خوب، این رفیق توجه کاری بلد است؟»

پرین خودش به این سؤال جواب داد و گفت: «من تا بحال در کارخانه کار نکرده‌ام.»

تالوول باز نگاهی دقیق به سرتاپای دخترک کرد، سپس روبه طرف روزالی برگرداند و گفت:

«ببرش پیش بابا لاکی و از قول من بگو که بگذاردش سرچرخهای

دستی.»

— متشکرم، آقای تالوول!

و دست پرین را گرفت و به طرف داخل کارخانه راه افتاد. پرین در دل نگران بود که چرخ دستی چیست و چه جور کاری است و آیا از عهدۀ آن کار برخوردار خواهد آمد یا نه.

روزالی که پی به تشویش او برده بود گفت:

«نترس، دخترجان، کاری از این ساده تر در کارگاه نیست.»

اکنون هر دو به کارگاه وارد شده بودند. از ماشینها که کار می کردند غرشی سرسام آور بلند بود. میله ها تق تق صدا می کردند، دوکها می رفتند و می آمدند، قرقره ها می چرخیدند، نقاله ها و چرخها و تسمه ها در حرکت بودند، و خلاصه هنگامه ای بود از حرکت و سروصدا که آدم کرمی شد. در ضمن، روزالی کم کم کار آیندۀ پرین را برای او تشریح می کرد و می گفت که ماسوره های پر شده را در چرخهای دستی که روی ریل حرکت می کنند می ریزد، بعد، چرخ را تا جلو ماشین بافندگی هل می دهد و آنجا خالی می کند، و باز با چرخ خالی برای پُر کردن آنها از ماسوره برمی گردد، و تا آخر روز به این کار ادامه می دهد. در عین حال، می گفت که کار کردن با چرخ دستی زور نمی خواهد، چون خودش روی ریل آهن می رود، و کارش آنقدر ساده است که اصلاً کار نیست بلکه گردش است از اتاقی به اتاقی، و خستگی هم ندارد.

بالاخره، به بابالاکی رسیدند. پیرمردی بود که یک پایش چوبی بود. پایش را در کارگاه از دست داده بود، و چون دیگر توانایی کار کردن نداشت، او را ناظر کارگاه نختابی کرده بودند. مردی بود خشن و بداخلاق و با کارگران دختر و پسر زیر دستش بخشونت رفتار می کرد؛ اما ذاتاً آدم بدجنسی نبود. روزالی سفارش آقای مدیر را در مورد پرین به او گفت. بابالاکی نیز سرتاپای دخترک را ورنانداز کرد و داد زد:

«اسمت چیست؟»

د د زدنش برای این بود . در آن همه و جنجال ماشینها نمی شد آهسته حرف زد.

پرین قدری تردید کرد و آخر گفت: «اورلی.»

— اسم فامیلت؟

— اسم فامیل ندارم. نمی دانم پدر و مادرم که بودند.

بابالا کی غرغری کرد و او را به سر یک چرخ دستی روی ریل برد و همان توضیحاتی را که روزالی به او داده بود داد. کار ساده ای بود و پرین باشور و علاقه به کار چسبید، بطوری که بابالا کی خوشش آمد. عصر، وقتی کارگاه تعطیل شد و کارگران از کارخانه بیرون آمدند، پرین که بسیار گرسنه بود به دکان نانوايي رفت و نیم کیلوان خرید. از بقالی هم قدری پنیر گرفت و همان طور که در کوچها می گشت به خوردن مشغول شد. از بعضی خانه ها بوی سوپ مطبوعی به مشام می رسید که پای او را سست می کرد، ولی او تند می رفت که وسوسه نشود. او به همان نان و پنیر خود می ساخت و خم به ابرو نمی آورد، چون پرورده به ناز و نعمت نبود و با فقر خو گرفته بود. می دانست که تا سختی نکشد و در زندگی رنج نبیند زندگی به رویش نخواهد خندید.

روز دوم، صبح زود، پیش از فرارسیدن ساعت کار کارخانه، پرین جلو در کارخانه در پای ستونی ایستاده بود و انتظار سوت ورود را می کشید. وقتی روزالی رسید هر دو با هم داخل کارگاه شدند و هریک به سر کار خود رفتند. پرین با شور و علاقه بیشتری به کار پرداخت، بخصوص که ماهرتر از روز پیش هم شده بود. نزدیکهای ظهر که کمی خسته شده بود و داشت چرخ دستی پر از ماسوره‌ها را بکندی روی ریل حرکت می داد یکدفعه صدای جیغی شنید که ناراحت شد. در راهرو آنطرفی، روزالی در آن دم که می خواست نخ گسسته‌ای را به رشته وصل کند دستش زیر سوزن بزرگ ماشین رفت و خون از انگشتش فواره زد. فریاد دردناکی کشید و در کنار رفیق پهلو دستی خود افتاد. ماشین از حرکت باز ماند و صدای ناله‌های روزالی جای غرغر ماشین را گرفت.

کارگران مجاور آن ماشین همه دویدند و پرین نیز دوان دوان آمد.

وقتی رسید روزالی را از زمین بلند کرده بودند و داشتند از او می پرسیدند که چه شده است. روزالی فقط می نالید و دست خون آلودش را نشان می داد.

بابا لاکی نیز با آن پای چوبی اش که محکم بر کف اتاق می کوبید رسید و با پرین دعوا کرد که چرا کارش را ول کرده است. یکی از بچه های کارگر شکلکی برای او درآورد و گفت:

«لابد آن وقت هم که پای خودت زیر ماشین رفت و کارگران دورت ریختند تو دعواشان می کردی که چرا کارشان را ول کرده اند.»

بابالاکی از این حرف یکه خورد و چیزی نگفت؛ حتی پرین را که می دانست رفیق روزالی است مأمور کرد تا او را به اتاق مدیر برساند و دستوری برای او بگیرد.

وقتی پرین و روزالی به جلسو ایوان دفتر آقای تالوول رسیدند او در اتاق قدم می زد و فکر می کرد. خلقش تنگ بود و معلوم نبود چرا عصبانی است. به سر روزالی داد زد که لابد باز یگوشی می کردی و تقصیر از خودت بوده که چنین شده ای. با این حال، به پرین دستور داد که فوراً زخمی را به دفتر دکتر «روشون» پزشک کارخانه ببرد. در این بین آقای وولفران آهسته آهسته به طرف دفتر مدیر می آمد. تا رسید پرسید:

«ها، تالوول چه خبر است؟»

— هیچی آقا، یکی از دخترهای کارگاه نختابی است که انگشش به سوزن ماشین گرفته و زخمی شده.

— خوب، دختره کیست و حالا کجاست؟

روزالی که به آقای وولفران نزدیک شده بود خودش گفت:

«منم آقای وولفران، اینجا خدمت شما هستم.»

— آه! این صدای نوه فرانسواز نیست؟

— چرا، آقا خودمم، روزالیم.
و گریه را سرداد. آقای وولفران وقتی ماجرا را از زبان خود دخترک شنید او را دلداری داد و پرسید:
«می توانی راه بروی؟»
— بله، آقا.
— پس، برو به خانه. من الان دکتر روشن را می فرستم دستت را پانسمان کند.
و خطاب به تالوول گفت:
«یادداشتی به دکتر روشن بنویسد که فوراً به منزل فرانسواز برود. مخصوصاً تأکید کنید که فوری است.»
دوباره به روزالی خطاب کرد و گفت:
«احتیاج هست کسی را همراهت کنم که تورا به خانه برساند؟»
— نه آقا، متشکرم. خودم دوستی دارم که همراهم است.
— دوست؟ دوست کیست؟
— دختر خوبی است که تازه به ماروکور آمده و استخدام شده است.
— از کجا آمده؟ اسمش چیست؟ چکاره است؟
— از پاریس آمده است و اسمش اورلی است. بابالاکسی او را سر چرخهای دستی گذاشته است.
روزالی همراه پرین به خانه رسید و به انتظار آمدن دکتر روشن بستری شد. پرین به سرکار خود بازگشت و کارگاه به سیر عادی خود ادامه داد. طرفهای عصر، دخترک به فکر افتاد که شب را چگونه در آن اتاق کثیف که شب قبل در آن خوابیده بود به روز آورد. گرچه حق داشت در رختخوابی که کرایه آن را قبلاً پرداخته بود نخوابد و به هر جا که دلش می خواست برود، ولی آخر از کجا می توانست جای بهتری پیدا

کند؟ تنها امیدش به همان کلبهٔ نبین با آلاچیق بود، و چون روزالی چند روزی بستری می شد متوجه غیبت او نمی گردید. این بود که وقتی نیم کیلونان و اندک پنیر خود را خرید به طرف کلبه روان شد.

وقتی به جزیره رسید، اول به کار نظافت آنجا پرداخت و بستر برگهای سرخس را نو کرد. پس از آن با خیال راحت نشست و شامش را خورد. کم کم سطح برکه تاریک می شد و شب فرا می رسید.

پرین پیش از خوابیدن بهتر آن دانست که از نظر احتیاط پل بین ساحل برکه و جزیره را بردارد.

گرچه احتمال نمی رفت که کسی به آنجا بیاید و مزاحمش بشود ولی به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

صبح وقتی به کارخانه برمی گشت، تختهٔ پل را لای علفها پنهان کرد تا در نبودن او کسی به کلبه داخل نشود. در کارگاه شنید که روز قبل دکتر روشن انگشت کوچک روزالی را بریده و در این کار ناگزیر بوده است. گرچه بیش از دو روز نبود که پرین روزالی را می شناخت ولی همین آشنایی دو روزه به دوستی کامل رسیده بود، زیرا در روز نخستین که به آبادی وارد شده بود روزالی راهنمای او بود و هم او ناهار خود را با وی تقسیم کرده بود. در این فکر بود که چگونه از حال دوستش با خبر شود که ناگاه دید آقای بانندی مترجم از راهرو کارگاه می گذرد. پرین به طرف او پیش رفت و بی توجه به اینکه ممکن است بابا لاکمی دعوايش کند از حال روزالی پرسید. آقای بانندی ماجرای عمل انگشت روزالی را به او گفت و مژده داد که شب دخترک راحت خوابیده است و حالا حالش خوب است.

عصر پیش از اینکه به طرف کلبهٔ خود برود برای احوالپرسی از روزالی به خانه شان رفت ولی بدبختانه به جای خانم فرانسواز با عمه

زنوبی بد اخلاق رو برو شد و او بنا به عادت غرید و گفت:
«روزالی را برای چه می خواهی ببینی؟ دکتر قدغن کرده که کسی
مزاحمش بشود.»

این طرز برخورد زننده بود و پرین با دل پر به کلبه برگشت. بعد از
خوردن شام محقر نان و پنیر معمول، بر سر آن کنده هیزم که صندلی
اتاقش بود نشست و به تماشای مرغابی قشنگی که با جوجه هایش بر
سطح آب روان بود سرگرم شد. کم کم که هوا تاریک می شد او به فکر
زندگی یکنواخت و فقیرانه خود افتاد و این مسأله برایش مطرح شد که
آینده اش چه خواهد بود.

در زندگی فعلی سه مسأله مهم برای او مطرح بود که هنوز آنها را حل
نکرده بود، مشکل مسکن با کشف آلاچیق داخل جزیره کوچک، ولو
بطور ناقص، فعلاً تا حدی حل شده بود و پرین از این بابت غمی نداشت.
هوا هم روزه گرمی می رفت و شبها احتیاجی به بالاپوش نبود. بنابراین،
تا سرد شدن هوا فعلاً به مسکن احتیاجی نداشت. خوراکش هم چند
روزی بود نان و پنیر بود ولی مگر مسکن بود ماهها به همین وضع سر کند
و خوراکی نیروبخش که جبران نیروی مصرف شده در کارگاه را بکند
نخورد؟

پوشاک هم بسیار مهم بود، چون لباسهای تنش کهنه و فرسوده شده
بود. گرچه هوا گرم بود و بیم سرما خوردن بر اثر کمی لباس نمی رفت
ولی در کارگاه مجبور بود ظاهر خود را حفظ کند و صورت بچه گدا
نداشته باشد. خوراک مقوی و پوشاک آبرومند پول می خواست و پرین
هنوز پولی به دست نیاورده بود که کفاف این خرجها را بدهد.

وضع کفشش از همه اسف انگیزتر بود. بخیه کفشش دندان نما شده و
تختش ور آمده بود، و او پیش از لباس بایستی فکری برای کفشش بکند.
باهوش و استعداد ذاتی و با وقت کافی که داشت تصمیم گرفت از نی

بافته به شکل حصیر و از رویه پارچه کفشی برای خود بیافد و بدوزد. چندین بار نی را بافت و واچید و ریزتر بافت و بافت تا آخر از ظرافت آن راضی شد. روز بعد، یک درفش خمیده به بهای چند سو و یک کلاف نخ پرک و بیست سانتیمتر پارچه کتانی و یک تکه نوار کتان آبی خرید و جمعاً نه سو برای این کار خرج کرد. برای بریدن رویه کفش قیچی نداشت و گرچه مشکل بود ولی از چاقوی خود استفاده کرد. پارچه را روی کنده هیزم گذاشت و آنطور که دلش میخواست برید و کفش بسیار ظریف و خوشگلی دوخت. این کار با زحمت بسیار میسر شد؛ در عوض وقتی صبح دوشنبه، بعد از تعطیل، به کارگاه رفت یک جفت کفش حصیری خوشگل با رویه پارچه ای که نوار آبی قشنگی روی آن سوار کرده و دوسر نوار را به دور ساق پای خود بسته بود به پا داشت.

رفقای کارگش از کفش نو او بسیار خوششان آمد. یکی گفت:

«به به! چه کفشهای قشنگی! از کجا خریده ای؟»

دیگری گفت: «به دم پای می ماند ولی ظریف و قشنگ است.»

پرین گفت: «نخریده ام. خودم با الیاف نی و پارچه کتانی درست

کرده ام.»

همه تعجب کردند و به تماشای آنها پرداختند. برای هیچ کس باور کردنی نبود که دخترک خودش توانسته باشد چنین کار مشکلی را انجام بدهد.

این پیروزی پرین را تشویق کرد تا به کاری مشکلتری یعنی به دوختن پیراهن پردازد.

غروب شنبه که مبلغ سه فرانک مزد هفته اش را گرفت به پارچه فروشی رفت و دو متر چیت خرید. از نخ فروش هم چند کلاف نخ خرید و به کلبه بازگشت.

عملی کردن این فکر با نداشتن قیچی و ماشین خیاطی کار محالی به نظر می‌رسید ولی پرین به هر جان‌کنندگی بود به این کار توفیق یافت و روز دوشنبه صبح که به کارگاه رفت پیراهنی به تن داشت که پارچه آن را از دسترنج خود خریده و به دست خود بریده و دوخته بود.

عصر آن روز برای پرمش از حال روزالی باز به خانه خانم فرانسواز رفت و خوشبختانه این بار به عمه زنبویی برنخورد. این بار خود روزالی بود که در را به رویش باز کرد. دو دوست بعد از تعارفهای معمول در کنار هم نشستند، و اولین سؤال روزالی از پرین این بود که:

— پس توشبها کجا هستی؟ چرا به خانه برنمی‌گردی؟

پرین از این سؤال یکه خورد و من من کنان گفت:

«اینجا کرایه اتاق گران بود و هم اتاقی زیاد. و من، هم پولم

نمی‌رسید و هم ناراحت بودم.»

— مگر منزل ارزاتری پیدا کرده‌ای؟

باز پرین دست و پایش را گم کرد و چون نتوانست دروغی بسازد

ناچار گفت:

«اصلاً کرایه نمی‌دهم.»

این بار نوبت روزالی بود که یکه بخورد، و با تعجب پرسید:

«چطور؟»

پرین ناچار تمام ماجرا را از اول تا به آخر برای روزالی تعریف کرد و قصه ساختن کفش و دوختن پیراهن را نیز، که به پا و تن داشت، گفت. روزالی که تا به آن دم به کفش و پیراهن دوستش توجه نکرده بود بیش از پیش متعجب شد و برهوش و کاردانی پرین آفرین گفت.

پرین کم کم به این فکر افتاد که در برنامه غذای خود نیز تغییری بدهد و از نان و پنیر پا فراتر بگذارد. حال که دستمزدی می‌گرفت و پولی

در جیب خود می دید و کرایه خانه هم نداشت عملی کردن این فکر
برایش آسان تر از دوختن پیراهن و کفش بود. مشکل کار فقط در نداشتن
ظروف لازم برای آشپزی بود که برای این مشکل هم راه‌حلهایی پیدا
کرد. بعضی از ظرفها را خرید و بعضی را، برای صرفه‌جویی، از حلبی و
چوب درست کرد. یک قلاب ماهیگیری هم برای خود دست و پا کرد و
گاه نیز وقتی از ماهی سیر می شد دستبردی به لانه مرغابیهای وحشی یا
پرندگان بزرگ دیگر می زد. به هر صورت، روزی رسید که پرین با
گوشتی که از بازار می خرید و با سبزیهای کوهی که از جنگل می چید
برای خودش پخت، و با ماهیهای که می گرفت خوراک ماهی
درست می کرد. حتی پس از چند بار اصرار روزالی که می خواست منزل
جنگلی پرین را ببیند پرین او را به خانه خود دعوت کرد.

این دعوت برای ناهار یک روز تعطیل بود. وقتی روزالی ظهر روز
یکشنبه با نشانیهای که پرین به او داده بود به جلو در کلبه رسید، مات
و مبهوت ماند. در کلبه باز بود. درون کلبه، در هر گوشه آلاچیق، گل‌های
صحرائی رنگارنگ با علفهای سبز دسته کرده و به دیوار زده بودند. بر
کف کلبه هم، روی برگهای تر و تازه و گیاهان معطر سفره رنگینی پهن
بود و در هر طرف سفره گل‌های زیبا گذاشته بودند.

روزالی بی اختیار گفت: «به به! چه زیبا است!»

پرین از وجد و نشاط روزالی تشویق شد، چندان که خستگی از
تنش بدر رفت. هر دو رو بروی هم نشستند و شروع به خوردن ناهار
کردند. روزالی ضمن خوردن گفت:

«واقعاً جالب است! هیچ انتظارش را نداشتم. خوب شد آمدم، ها!»

— مگر می‌خواستی نیایی؟

— بله، آخر چون مسیوبانندی سخت مریض بود می‌خواستند مرا—

به «پیکینی» بفرستند.

— چه ناخوشی دارد؟

— گویا تب حصبه دارد. از دیروز تا بحال حالش خیلی بدتر شده است. کسی را نمی‌شناسد و هذیان می‌گوید. دیروز عصر، می‌خواستیم بیایم عقب تو.

— عقب من؟ برای چه؟

— من خودم خیالی برای تو داشتم.

— چه خیالی؟ درست است که آقای بانندی در حق من خیلی

مهربان بوده، ولی آخر، از دست من برای او چه کاری ساخته است؟
— قدری دیگر از آن سوپ و از آن ماهی با کوکوی سبزی به من بده تا برایت بگویم. می‌دانی که آقای بانندی متصدی مکاتبات خارجی کارخانه‌ها است ولی حالا که مریض شده کسی نیست بجای او این کار را بکند. آقای مبلو حسابدار، مختصری انگلیسی می‌داند ولی این برای انجام دادن کارهای آقای بانندی کافی نیست و دیروز عصر می‌گفت اگر آقای بانندی خوب نشود ناچاریم مترجمی استخدام کنیم. من به فکر رسید که تو را به او معرفی کنم. ولی چون قبلاً از خودت اجازه نداشتم حرفی نزدم. حالا چه می‌گویی؟
— اگر فکر می‌کنی که از دختر فقیری مثل من کاری برمی‌آید اختیار با خودت است.

— موضوع فقیر و اعیان مطرح نیست، انگلیسی می‌دانی یا نه؟

— انگلیسی خوب حرف می‌زنم ولی موضوع نامه‌های اداری و فنی

مسأله دیگری است.

— حالا من معرفیت می‌کنم؛ شاید به درد خوردی.

— باشد، حاضرم.

ناهار با اشتهای کامل و لذت فراوان صرف شد و نوبت به دسر رسید. پرین مقدار زیادی تمشک و انگور وحشی چیده بود. آنها را جلوروزالی گرفت و بخنده گفت:

«بفرما! این هم میوه باغ من.»

و هر دو غش غش خندیدند. در پایان غذا روزالی مهمانی را به کام پرین تلخ کرد و پرسید:

«هیچ می دانی چند وقت دیگر می توانی در این کلبه بمانی؟»

— خیال می کنم تا زمستان بتوانم.

— من خیال نمی کنم، چون به همین زودیها فصل شکار مرغابی

خواهد رسید و شکارچیان باز از این کلبه استفاده خواهند کرد.

با اینکه هر دو با خوشرویی و شادی از هم جدا شدند ولی پرین از

این خبر دلگیر شد و آن شب تا پاسی از شب گذشته در این فکر بود که

چه باید بکند و به کجا باید برود.

روزالی بی آنکه قصدی داشته باشد پرین را ناراحت کرده بود و به

همین جهت طفلک پرین بسیار دیر خوابش برد.

پرین از خبر نزدیک بودن فصل شکار مرغابی پکر شده بود ولی از اینکه ممکن است برای ترجمه نامه‌های انگلیسی به درد آقای ممبلو حسابدار بخورد امیدی به دلش راه یافت و آن را نشانه‌ای از پایان بلا تکلیفی و بی سر و سامانی خود دید.

روز دوشنبه، بعد از ظهر، در حالی که داشت چرخ دستی را بر خط آهن درون کارگاه پیش می‌راند و عرق بر سر و رویش نشسته بود، یکدفعه دید بابا لاکمی پا کوبان به سراغش آمد و به او دستور داد که فوراً به دفتر کارخانه برود. پرین اندک حدسی زد ولی تعجب کرد از اینکه چرا آقای ممبلو او را به دفتر کارخانه خواسته و به دفتر خود نخواست است.

وقتی رسید و سلام کرد، تا لوول مدیر کارگاهها سر تا پای او را ورنانداز کرد و پرسید:

«ها دختر، این تویی که زبان انگلیسی می‌دانی؟»

— بله آقا، مادر من انگلیسی بود.

— بسیار خوب. پس باید فوراً به «سن پیوا» بروی. مسیو وولفران منتظر توست.

پرین از شنیدن اسم آقای وولفران یکه خورد و سخت متعجب شد. اندکی بعد گفت:

«من که نمی‌دانم «سن پیوا» کجاست.»

— پیاده که نمی‌روی، تو را با کالسکه می‌برند... های گیوم، بیا راه بیفت، زودباش!

سورچی آقای وولفران که در سایه دیواری ایستاده بود پیش آمد. مدیر باز گفت:

«معتل نشو، گیوم. این همان دختره ایست که مسیو وولفران خواسته است.»

پرین با خوشحالی عجیبی که نمی‌توانست پنهان کند سوار شد و کالسکه سرعت در پیچ کوچه باغی ناپدید گردید:

در بین راه پرین جرثقی به خرج داد و از گیوم که به نظرش مرد مهربانی آمده بود پرسید:

«آقا شما می‌دانید که مسیو وولفران با من چه کار دارند؟»

گیوم گفت: «گویا چند نفر مکانیسن انگلیسی برای سوار کردن ماشین آلات کارخانه‌های سن پیوا آمده‌اند و ارباب که زبانشان را نمی‌داند و آقای بانندی مترجم هم مریض است ناچار آقای مبلو حسابدار را همراه خودش برده بود تا حرفهای آنها را ترجمه کند. حالا معلوم شده که انگلیسی او تعریفی ندارد و گیر کرده و ارباب هم عصبانی شده. بعد، مبلو به ارباب عرض کرده که دخترکی به اسم

«اورلی» در کارگاه نختابی هست که انگلیسی خوب می داند. ارباب هم فوراً مرا به دنبال شما فرستاده است. حالا خدا کند که شما خیطی بالا نیارید.»

پرین از این حرف آخر گیوم که خیلی لاتی بود ناراحت شد ولی اصولاً تشویشی دیگر به دلش راه یافت که نکند انگلیسی این مکانیسن ها فنی باشد و او نفهمد و آقای وولفران از دست او هم عصبانی بشود. به هر حال، اینکه آقای مبلو در ترجمه حرفهای ایشان وامانده بود نشانه ای بود بر مشکل بودن وظیفه تازه ای که به او محول می شد.

آخر کالسه که به محوطه کارخانه های سن پپوا رسید، از نرده چوبی جلو حیاط گذشت و در برابر دفتر کارخانه ایستاد. گیوم از کالسه پایین پرید و به پرین دستور داد که پیاده شود و همراهش برود. چند لحظه بعد، هر دو وارد اتاقی شدند که آقای وولفران و آقای بنوا مدیر کارخانه های سن پپوا رو بروی هم نشسته بودند و صحبت می کردند. گیوم کلاهش را از سر برداشت و گفت:

«سلام آقا. این همان دختره ای است که امر فرموده بودید به اینجا بیاورمش.»

— متشکرم. تو برو سر کارت.

آقای وولفران بی آنکه با پرین صحبت بکند به مدیر کارخانه اشاره کرد که سرش را نزدیکتر بیاورد، و آهسته چیزی به او گفت و آهسته جوابی شنید. حس شنوایی پرین بسیار قوی بود، چنانکه شنید آقای وولفران پرسید این دختره چه ریختی است، و مدیر جواب داد: دختر بچه ای است ده دوازده ساله که پیداست بسیار باهوش و زرنگ است و قیافه اش حکایت می کند از اینکه دختر نجیب و خوبی هم هست.

آقای وولفران به لحنی مهربان که اغلب با روزالی حرف می زد به پیرین گفت:

«جلوتر بیا، دخترم. اسمت چیست؟»

پیرین که از این لحن مطبوع و ملایم قوت قلبی پیدا کرده بود گفت:

«اورلی، آقا.»

— دختر کیستی؟

— پدر و مادر ندارم.

— چند وقت است در کارخانه من کار می کنی؟

— نزدیک به چهار هفته است.

— اهل کجایی؟

— از پاریس آمده ام.

— انگلیسی از کجا بلد شده ای؟

— مادرم انگلیسی بود و همیشه با پدرم و با من انگلیسی حرف

می زد؛ ولی من و پدرم با هم فرانسه حرف می زدیم.

— پس تو انگلیسی خوب بلدی، ها؟

پیرین به من افتاد و در جواب این سؤال اندکی مکث کرد. آخر

گفت:

«زبان گفتگوی معمولی را خوب بلدم و خوب می فهمم، ولی...»

— ولی ندارد، انگلیسی بلدی یا نه؟

— عرض کردم انگلیسی معمولی را بلدم ولی ممکن است

اصطلاحات و کلمات فنی را نفهمم.

چهره آقای وولفران باز شد و روبه مدیر کارخانه گفت:

«بنوا، مثل اینکه این دختره بد نمی گوید.»

— عرض کردم که دختر باهوش و با معرفتی به نظرم آمده.

— بنابراین، فکر می‌کنم که بتوانیم از وجودش استفاده کنیم.
آقای وولفران از جا برخاست، بازو به بازوی مدیر داد و به پرین گفت:

«خوب، دخترجان، دنبال ما بیا!»

هر سه نفر وقتی به جلو ساختمان نوسازی از آجر سفید و آبی رسیدند داخل شدند و به طبقه اول رفتند. آنجا در وسط سالن وسیعی چند صندوق بزرگ روی زمین دیده می‌شد که با حروف درشت رنگارنگ چیزهایی به انگلیسی بر آنها نوشته شده بود. مکانیسم‌های انگلیسی روی یکی از آن صندوقها نشسته بودند. با ورود آقای وولفران از جا برخاستند. آقای وولفران رو به پرین کرد و گفت:

«به این آقایان بگو که تو انگلیسی می‌دانی. هر چه می‌خواهند به تو بگویند.»

پرین دستور ار باب را اجرا کرد. همینکه چند کلمه‌ای صحبت شد، دخترک با خوشحالی تمام دید که اخم چهره مکانیسم‌ها باز شد و از لبخند آنها معلوم بود که از دیدار او راضی شده‌اند.

آقای وولفران هم خوشحال شد و به پرین گفت:

«آفرین دخترم. از این آقایان پرس چرا هشت روز زودتر از وقت مقرر آمده‌اند؟ بگو اگر به وقت آمده بودند مهندس مربوط که انگلیسی می‌داند در کارخانه حاضر می‌بود و راهنمایی‌شان می‌کرد.»

پرین این حرفها را بی‌کم و کاست به انگلیسی ترجمه کرد و جواب ایشان را به ار باب چنین گفت:

«می‌گویند چون در کامبره کار سوار کردن ماشینها را زودتر از موعدی که پیش‌بینی شده بود انجام دادند بجای اینکه به انگلستان برگردند و بعد به اینجا بیایند یگراست از کامبره به اینجا آمده‌اند.»

آقای وولفران پرسید:

«در کامبره برای چه کسی ماشین سوار می کردند؟»

— برای کارخانه های برادران اولین.

— چه نوع ماشینی بود.

پرین پرسید و جواب هم شنید ولی در گفتن آن به ارباب گیر

کرد. آقای وولفران که بیصبرانه منتظر بود گفت:

«چرا جواب نمی دهی؟ چه گفتند؟»

— برای اینکه یک کلمه فنی گفتند و من نمی دانم چیست.

— باشد، خود کلمه را بگو. شاید من بدانم.

— می گویند ماشینهای ... نیدرولیک ... نیدرولیک منگل.

— آهان، فهمیدم!

آقای وولفران این واژه را از زبان خود انگلیسیها نفهمیده بود ولی از

زبان پرین فهمید. آن وقت به مدیر کارخانجات رو کرد و گفت:

«بنوا، می بینید که برادران اولین از ما پیش افتاده اند. بنابراین، جای

درنگ نیست، باید جنبید. به «فابری» تلگراف کنیم که زودتر برگردد،

و به این آقایان هم بگوییم که کار را شروع کنند.»

سپس رو به پرین کرد و گفت:

«خوب، دخترجان. به اینها بگو شروع کنند، معطل چه هستند؟»

پرین این حرف را به ایشان گفت و جواب هم شنید ولی باز گیر

کرد. آقای وولفران پرسید:

«چه می گویند؟»

— جوابهای فنی می دهند که فهم آن برای من مشکل است.

— تا آنجا که ممکن است سعی کن بفهمی.

— تا آنجا که می شود گفت این را نفهمیده ام که می گویند

ماشینهایشان یکصد و بیست هزار «لیور» وزن دارد و کف این اتاقها چنین وزنی را تحمل نخواهد کرد... و چیزهای دیگر که نفهمیدم.

— بگو در کف این اتاقها تیرهایی به قطر شصت سانتیمتر کار گذاشته‌اند. فرو نخواهند رفت.

پرین گفت و جواب شنید که:

— ما سطح این اتاقها و فشار ماشینها را حساب کرده و از این محاسبه نتیجه گرفته‌ایم که کف فرو خواهد رفت. یا خودتان هم حساب کنید، یا بیدرنگ به زیر کفها شمع بزنید.

— بگو چشم. ما به زیر کفها شمع می‌زنیم و شما هم شروع کنید. هر چه می‌خواهید بگویید تا در اختیارتان بگذاریم. تو از این ساعت در اختیار ایشان هستی و هر چه خواستند به آقای بنوا بگو، او ترتیب کار را خواهد داد.

پرین این حرفها را نیز ترجمه کرد و چون مکانیسیں‌ها فهمیدند که مترجمشان پرین خواهد بود بسیار خوشحال شدند. آقای وولفران چنین ادامه داد:

«بنابراین، تو در اینجا خواهی ماند. دستور می‌دهم به تو کارت می‌دهند که از خوراک و اتاق مهمانخانه اینجا استفاده کنی. در صورت رضایت ما، پاداش هم خواهی گرفت.»

شغل مترجمی برای پرین به هر حال بهتر از کارگری در کارگاه نخبایی بود. عصر که شد مکانیسن ها را به مهمانخانه ده هدایت کرد و اتاقشان را خود انتخاب کرد و برای خودش هم اتاقی گرفت، و چون مهمانان فرانسه نمی دانستند از او خواهش کردند شام را با ایشان بخورد و تنهاشان نگذارد.

پس از مدتها در بدری، آن شب نخستین بار بود که پرین یک غذای گرم و لذیذ می خورد و در یک رختخواب نرم و تمیز می خوابید. صبح هم وقتی بیدار شد و به خود آمد که دیگر به کارگاه نباید برود و کاری بجز ماندن با مکانیسن ها و ترجمه حرفهای ایشان ندارد قند نوی دلش آب شد. با مکانیسن ها صبحانه لذیذ و مفصلی هم خورد و به همراه ایشان به کارخانه آمد.

آقای وولفران بعد از ظهر سری به کارخانه زد و خواهرزاده اش

کازیمیر نیز با او بود. کازیمیر به پرین به چشم حقارت نگاه کرد و حتی به دای بی خود نیز گفت که این بچه بی سر و بی پا قادر نیست از عهده پذیرایی از مهندسین انگلیسی برآید و ناظر و راهنمای ایشان باشد، اما آقای وولفران توی ذوقش زد و صریحاً به او فهماند که عرضه همین دختره بی سر و بی پا از او بسیار بیشتر است.

آقای وولفران پس از مدتی صحبت با آقای بنوا مدیر کارخانه، او و کازیمیر را مرخص کرد و پرین را خواست. وقتی دخترک با شور و شوق تمام تا پیش ارباب دوید و سلام کرد آقای وولفران دست پرین را کورمال کورمال جست و گرفت و پرسید:

«ها، آمدی، دخترم؟ گفتمی اسمت چه بود؟»

— اورلی، قربان.

— آفرین اورلی، سواد هم داری؟

— بله، آقا.

— می توانی از انگلیسی به فرانسه برگردانی و بنویسی؟

— البته اگر جملات نوشته خیلی مشکل یا خیلی ادبی نباشد.

— اخبار روزنامه را چطور؟

— اخبار روزنامه های انگلیسی را می خوانم و می فهمم تا بحال

برنگردانده و ننوشته ام.

— خوب، اگر خوانده و فهمیده ای لابد ترجمه هم می توانی بکنی.

آقای وولفران از جیب خود روزنامه «دندی نیوز» را در آورد و به

دست پرین داد و گفت:

«بیا دخترم، قسمت های مربوط به تجارت و آگهی های تجارتنی آن را

پیدا کن و برای من بخوان.»

پرین در ستونهای دراز و سیاه روزنامه به دنبال مطالب تجارتنی و

آگهی گشت و معلوم بود که مضطرب است و دستپاچه شده، و از صدای ارتعاش کاغذ روزنامه در دستش آقای وولفران فهمید و گفت:
«هول نشودخترم. وقت زیاد داریم. بدقت بخوان.»
پرین به مطالعه ادامه داد. ناگاه جیغ خفیفی کشید که معلوم بود چیزی یافته است.

آقای وولفران پرسید: «ها، چیزی پیدا کردی؟ لطفاً به عنوانهای قماش، کتان، شاهدانه، کنف، گونی و نخ توجه کن و شفاهاً برای من ترجمه کن که بینم بازار اینها چطور است.»

پرین درباره هر مطلبی که مورد نظر آقای وولفران بود توضیح می داد ولی زبانش می گرفت و دستش می لرزید؛ و آقای وولفران هر بار دلداری اش می داد و حرفش را قطع می کرد و می گفت: «خوب، دخترجان اینجا را فهمیدم، جای دیگر را بخوان.» او هم جای دیگری را می خواند و ترجمه می کرد.

— خوب، حالا ببین آیا راجع به کلکته چیزی دارد؟

پرین پس از مدتی جستجو گفت:

«بله. از نماینده مخصوص ما در کلکته اطلاع می رسد که ...»

— ها، ها، این مهم است. خوب، بگو!

— ... اطلاع می رسد که طبق خبر واصله از داکا...

پرین کلمه «داکا» را با چنان تشویش واضطرابی بیان کرد که صدایش لرزید. آقای وولفران متوجه شد و گفت:

«چه شد، دختر؟ چرا می لرزی؟»

— چه عرض کنم؟ خودم هم نمی فهمم. شاید از دستپاچگی است.

— من که گفتم دستپاچه نشو. خوب، ادامه بده!

پرین خبر واصل از داکا را که راجع به چیدن محصول کنف در

سواحل شط «برهماپوترا» بود خواند و به آقای وولفران گفت. سپس چنین خواند: «کشتی انگلیسی آما در ۲۳ فوریه از کلکته به مقصد «دندی» حرکت کرده و کشتی نروژی گرندل از نارانیگوج به عزم بولونی راه افتاده است....»

آقای وولفران پس از اینکه بیش از نیم ساعت به قرائت و ترجمه اخبار و مطالب تجارتی گوش داد و گاه‌گاه با کلمه «خوب، خوب» قرائت پرین را قطع می‌کرد، آخر گفت:

«کافی است دخترجان. از تو ممنونم و مطمئنم که تا خوب شدن مسیو باندی از وجود تو بخوبی استفاده خواهم کرد.»

وقتی آقای وولفران بوسیله پرین از میزان پیشرفت کار مهندسان انگلیسی با خبر شد به پرین دستور داد که دستش را بگیرد و او را به دفتر مدیر کارخانه برساند. پرین با ادب و احترام دست ارباب را گرفت و به دفتر رسانید. درین راه، کارگران سلام می‌کردند و علاوه بر اینکه کلاه از سر برمی‌داشتند با کلمه سلام اسم آقای وولفران را هم بر زبان می‌آوردند. آقای وولفران در پاسخ سلام به کارگران قدیمی همان کار را می‌کرد و ایشان را از لحن صدا می‌شناخت؛ مثلاً می‌گفت: «سلام ژاک، سلام پاسکاله» و اگر تردیدی در تشخیص خود داشت می‌گفت: «سلام، توفلاتی نیستی؟» و اگر نبود عذر می‌خواست. جلسو در دفتر کارخانه، آقای وولفران از پرین خداحافظی کرد و گفت:

«برو دخترجان. فردا باز می‌بینمت!»

فردا باز ارباب به کارخانه آمد ولی پرین در اختیار مکانیسن‌ها بود و داشت دستورهای ایشان را به کارگران و نجاران و معماران و بنایان و آهنگران فرانسوی می‌گفت، و به همین جهت نتوانست فوراً به استقبال ارباب بشتابد. ارباب که به احترام ورودش صحبتها لحظه‌ای قطع شده

بود دستور داد به کار خود ادامه بدهند. در آن دم سر به گوش بنوا برد و گفت:

«بنوا، خیلی خوشحالم که این دختره را پیدا کرده ایم. خیلی با هوش است.»

— بله آقا، باهوش است و بسیار هم با اراده و فعال.

— از هر حیث در خور تحسین است. دیروز اگر بدانید مقالات تجارتمی «دندی نیوز» را چقدر خوب ترجمه می کرد! بسیار خوب! باور کنید بهتر از خود باندی که سالهاست مترجم است. نمی دانم خدا او را از کجا برای ما فرستاده است! کسی هست که پدر و مادرش را بشناسد؟

— چه عرض کنم، شاید روزالی بشناسد.

— روزالی در بیرون ده به او برخورده و نمی شناسمش. سرووضع لباسش چطور است؟ خوب هست؟

— لباسش خوب نیست، کهنه است و مثل اینکه برایش هم کوچک شده است. یک پیراهن چیت نو دارد که به تنش گریه می کند. یک جفت دم پاییی مضحک هم به پا دارد. انگار این کفش و پیراهن را خودش درست کرده است. معلوم است خیلی فقیر و بیچاره است.

— قیافه اش چطور است، بنوا؟

— ملاحظت و گیرایی خاصی دارد که در آن لباس مضحک هم جلوه می کند. قیافه اش بانمک است و بیننده را شیفته خود می کند، چنانکه شنیده ام همه افراد کارگاههای مجاور او دوستش دارند. نفوذ کلام هم دارد. و مسلماً خود شما با اینکه قیافه اش را نمی بینید تشخیص می دهید که هرچه من درباره او عرض کرده ام درست است.

— بله، طرز صحبت او مرا مجذوب کرده است.

پرین چون با مکانیسن هاسرگرم بود چیزی از این گفتگوی ارباب و مدیر نمی شنید. فقط وقتی صحبت‌هایش تمام شد نام «اورلی» را شنید و تعجب هم نکرد، چون کم کم خودش هم داشت به این اسم عادت می کرد.

آقای وولفران باز دست به دست پرین داد و امر کرد که از کوچه باغ باصفاتری در همان حیاط، او را به دفتر کارخانه برساند. در راه باز سؤال پیچش کرد. انگار دوست داشت که پشت سر هم با پرین حرف بزند. پرسید:

«خوب دخترم، دیروز می گفتی که مادر نداری، بله؟ چند وقت است بی مادر شده‌ای؟»

— پنج هفته است، آقا.

— مادرت در کجا مرده؟ در پاریس؟

— بله، در پاریس.

— پدرت کی؟

— پدرم شش ماه است که مرده!

— پدر و مادرت چکاره بودند؟

— ما یک گاری داشتیم و خرده‌فروشی می کردیم. گاهی هم

عکاسی می کردیم.

— در حول و حوش پاریس؟

— نه. هر روز در کشوری بودیم و سیر و سیاحت می کردیم.

— پس چطور شد که به پاریس آمدید؟

— بعد از مرگ پدرم، تصمیم داشتیم به فرانسه نزد اقوامان برگردیم

و به پاریس که رسیدیم مادرم مرد.

— آن وقت چه شد که توبه اینجا آمدی؟

— مادرم وصیت کرد که در پاریس نمانم و به شمال به نزد اقوامم بروم. به اینجا که رسیدم با روزالی آشنا شدم و او تشویق کرد که همین جا، در این کارخانه کار بگیرم.

— مگر مادرت نگفته بود که حتماً به نزد اقوامت بروی؟

— چرا، ولی فکر کردم که در اینجا مدتی کار کنم و با پولی که به دست خواهم آورد سرو وضعم را مرتب کنم و با وضع آبرومندانه تری به نزد اقوامم بروم. به نظر شما هم اینطور بهتر نیست؟
آقای وولفران که مورد مشورت قرار گرفته بود یکه ای خورد و گفت:

«چرا دخترم، چرا. البته بهتر است که سرو وضع مرتبی داشته باشی. ولی اگر ما کاری بکنیم که در اینجا از هر حیث به تو خوش بگذرد و اقوام تو را هر جا که هستند پیش تو بیاوریم باز ما را ترک می کنی؟»
پرین که از آن می ترسید آقای وولفران از او پرسد این اقوام تو که ها هستند و در کجا زندگی می کنند، و او نتواند جواب درستی بدهد یا دروغی بسازد، پیشنهادی کرد و گفت:

«نه آقا، نه. من شما را ترک نخواهم کرد، آن هم برای اقوامی که هیچوقت ایشان را ندیده ام و حتی نمی دانم اسمشان چیست. مادرم اسمهایی به من می گفت که در «لوهاور» زندگی می کنند، ولی منظور او بیشتر این بود که من در پاریس نمانم. می گفت دخترم، پاریس جای فاسدی است و تو را فاسد خواهد کرد. حتماً از این کثافتخانه بیرون برو و در دامن طبیعت و با روستاییان ساده دل زندگی کن که سعادت در همان است.»

— آفرین بر آن مادر! معلوم می شود زن چیز فیهمی بوده. تو هم دختر باسرف و باغیرتی هستی. من از آدمهای بااراده و مصمم که در نامرادیها

تسلیم نمی شوند خوشم می آید.

در اینجا آقای وولفران مدتی سکوت کرد و ایستاد و پیرین فهمید که مکث او برای چیست. لحظه ای بعد، باز به حرف آمد و گفت:
«در طرف چپ ما درخت بزرگی است. اینطور نیست؟»
— چرا، و یک نیمکت قوسی شکل هم در پای آن هست.
— خوب، برویم روی آن نیمکت بنشینیم تا بتوانیم راحت تر صحبت کنیم.

وقتی روی نیمکت، زیر درخت، در سایه نشستند و آقای وولفران نفسی تازه کرد پرسید:
«خوب، اگر روزی اقوامت بفهمند که تو اینجا هستی و خودشان به دنبال تو بیایند باز نخواهی رفت؟»

— آنها که نسبت به پدرم آن همه سرد و بی اعتنا بودند گمان نمی کنم به طرف من بیایند. آنها اصلاً نمی دانند که پدرم دختری هم داشته است، و شاید اصلاً ندانند که پدرم مرده است یا زنده.
— چرا، مگر از پدرت رنجشی داشتند؟ آیا پدرت گناهی یا خطایی کرده بود؟

— گناه پدرم این بوده که برخلاف میل آنها زن گرفته و گرنه مردی مهربانتر و باشرف تر از پدرم گمان نمی کنم در بین خودشان باشد.
— بر فرض که از پدرتو عصبانی بودند، خود تو که گناهی نکرده ای. خطای پدران را که کسی به گردن فرزندان نمی اندازد! آنها، برعکس، باید تو را با آغوش باز پذیرند، چون تو یادگار پدرت هستی و برای تنهایی آنها بهترین مونس. تو نمی دانی تنهایی چه درد بزرگی است.
— چرا، آقا، چرا. من خوب می دانم که تنهایی چه درد بدی است. این موضوع را من بعد از مرگ مادرم دریافتم.

آقای وولفران از این حرف متأثر شد، دست پرین را فشرد و گفت: «ناراحت نباش. حالا که دیگر تنها نیستی. تنهایی با جوانان کاری نمی‌کند، چون در پیش روی خود آینده‌ی روشنی دارند، آینده‌ای که رسیدن به آن برای ایشان هدف است. ولی برای پیران دردناک است، چون بجز مرگ نزدیک، آینده‌ای برای خود نمی‌بینند.»

گرچه آقای وولفران نمی‌توانست پرین را ببیند ولی پرین چشم از او بر نمی‌گرفت و می‌خواست تأثیر حرفهای خود را در قیافه او بخواند. با این همه، وقتی به این نکته اشاره کرد که پدرش برخلاف میل اقوامش زن گرفته چهره آقای وولفران در هم رفته و رنگ باخته بود و پرین توجه نکرده بود.

پرین متأثر شد و پرسید: «همه پیران مثل شما فکر می‌کنند؟»

— اگر هم نکنند لا اقل احساسش را دارند.

پرین بیشتر متأثر شد و بی‌اختیار دست آقای وولفران را گرفت و بوسید. این حرکت بقدری غیرمنتظره بود که آقای وولفران تعجب کرد، ناگهان از جا برخاست و مثل کسی که می‌خواهد از شر افکار دردناکی بگریزد به لحنی آمرانه گفت:

«بلند شو برویم به دفتر!»

آقای فابری مدیر کارگاه و مهندس ماشین آلات چه وقت از سفر برمی گشت؟ این مسأله برای پرین حیاتی بود، چون با برگشتن او شغل مترجمی پرین با مکانیسین های انگلیسی به پایان می رسید، ولی آیا کار ترجمه روزنامه های انگلیسی برای آقای وولفران هم تمام می شد؟ آن کار نیز بستگی به خوب شدن آقای بانندی داشت. مسلماً یک روز آقای بانندی هم خوب می شد و آن وقت دیگر پرین موقعیت خوب خود را از دست می داد و باز به همان کارگر ساده که چرخ دستی را هل می داد تبدیل می شد.

از قضا وقتی صبح پنجشنبه در کارگاه حاضر شد چشمش به آقای مهندس فابری افتاد که به بازدید از کارهای انجام شده تا آن روز مشغول بود. پرین تا او را دید فاصله گرفت و جلونرفت، ولی رئیس مکانیکها او را پیش خواند و به فابری گفت:

«اگر این کوچولو نبود ما معطل می ماندیم و کارپیش نمی رفت.»
فابری نگاهی به پرین کرد ولی چیزی نگفت. پرین هم جرئت نکرد
بپرسد تکلیفش چیست. آیا باید در سن پیپوا بماند یا به ماروکور برگردد؟
یک ساعتی گذشت و چون هیچ کس چیزی به او نگفت و حالی از
او نپرسید، آقای فابری به سراغ کار خود رفت و مکانیسن ها نیز به کار
خود مشغول شدند، ناچار پرین به ماروکور بازگشت و غروب بود که به
آنجا رسید. در ماروکور قبل از هر چیز به سراغ جزیره و آلاچیش رفت و
همه چیز را به همان حال که به جا گذاشته بود باز یافت. در غیبت او
میوه های انگور وحشی رسیده بودند و هنوز پرنده ها آنها را نخورده بودند.
با قدری نان و پنیر که از سر راه خریده بود و با انگور وحشی شام خورد و
سپس بیرون آمد و در گوشه ای از نیستان که چشم انداز زیبایی به سواحل
برکه و بیشه داشت نشست. در بیرون از آلاچیق نیز در این مدت تغییر
زیادی روی نداده بود. فقط آن سکوت و سکون و آرامش سابق دیگر نبود
و از همه جا صداهای گوناگون به گوش می رسید. اکنون صدای گردش
چرخهای خرمن کوب و صفیر شلاقهایی که به تن گاوها می خورد و
صدای هی هی کارگران بلند بود. پرین فهمید که وقت ترک جزیره فرا
رسیده است و باید هر چه زودتر فکری برای منزل خود بکند. از طرفی بعد
از چند روز زندگی مرفه و غذاهای گرم و لذیذ خوردن و در بستر گرم و نرم
خوابیدن دیگر مشکل بود بر بستری از برگ سرخس بخوابد و نان و پنیر یا
انگور وحشی یا تخم اردک بخورد.

صبح روز بعد، وقتی در دفتر کارخانجات ماروکور در جلو اتاق
تالوول حاضر شد تا او تکلیفش را روشن کند، تالوول نگاهی به سر تا
پای او انداخت و گفت:

«ها، چه می خواهی؟»

— می خواستم بینم تکلیفم چیست؟ حالا چه کار باید بکنم؟
— یعنی چه چه کار بکنی؟ مگر تو کارگر کارگاه نختابی نیستی؟
— چرا، ولی آخر تا بحال در سن پپوا مترجمی مکانیسین های
انگلیسی را می کردم.

— ها، ها. فهمیدم؛ یادم آمد. تو آنجا چه می کردی؟
پرین وظایف خود را در سن پپوا و کارهایی را که می کرد بخصیص
شرح داد. تالوول مثل اینکه به این مختصر قانع نشده باشد نگاه بدی به
پرین انداخت و گفت:

«همین؟ مگر فابری خطایی کرده بود که تو را به جای او گذاشته
بودند؟ راستش را بگو! فابری چه کرده بود؟ اگر راستش را به من نگویی
بیچاره ات می کنم.»

— ای آقا! آقای فابری کاری نکرده بود؛ فقط به سفر رفته بود و من در
غیبت او کارش را می کردم؛ یعنی، فقط مترجمی را. و حالا که او
برگشته است من آمده ام تا تکلیفم را روشن کنید چه بکنم.

— پس، برو سر کار اولت. چه کار می کردی؟

— در کارگاه نختابی چرخ دستی می بردم.

— بسیار خوب، برو پیش بابالاکی و از قول من به او بگو دوباره
مشغولت کند. ولی وای به حالت اگر همه مطالب سن پپوا را به من
نگفته باشی! بیرون می کنم! من صاحب اختیار همه کارگاهها و
کارهای فنی اینجا هستم.

پرین رفت و بابالاکی با تمسخر بازیک چرخ دستی به دستش داد
و یک «زود باش بجنی» هم بر آن افزود. نزدیکهای ظهر بود و پرین در
کمال دلسردی و اوقات تلخی، که باز کسی عقبش آمد و او را به دفتر
خواست. دیگر چه اتفاقی افتاده بود؟ حتماً برای ترجمه روزنامه ها و

مجله های انگلیسی هنوز به وجودش احتیاج داشتند: اما این احتیاج حتماً خوب شدن آقای بانندی بود و از آن پس باز همین آش بود و همین کاسه؛ و به هر حال مثل اینکه مقدر پرین این بود که تنها در آن آلاچیق زندگی کند و رویینسون کروزونۀ کوچولوی ماروکور باشد.

با دلی امیدوار به دفتر آمد ولی ساعتها طول کشید تا آقای وولفران سرش خلوت شد و او را به اتاق خود پذیرفت.

وقتی هم وارد شد چون آقای وولفران توجهی به او نکرد و مدتی به سکوت گذشت دخترک به تصور اینکه ارباب از ورود او باخبر نشده است گفت:

«سلام آقا، من اورلی هستم.»

آقای وولفران گفت: «فهمیدم دخترجان. صدای پایت را شنیدم. بیا پهلوی دست من بنشین. چون آقای فابری برگشته است دیگر احتیاجی نیست به اینکه تو بروی و برای مکانیکها انگلیسی ترجمه کنی. از طرفی من خودم احتیاج به راهنمایی دارم که همیشه با من باشد. من از روزی که کور شده ام باید کس دیگری بجای من راه را از چاه تمیز بدهد و مرا هدایت کند، در جزئیات کارها دقیق شود و چیزهایی را که من نمی توانم ببینم او ببیند و به من بگوید. از چند روز کار ترجمه که برای من کردی و از صحبت هایی که با هم داشتیم فهمیدم که تو دختر باهوش و دلسوز و مهربان و فهمیده ای هستی و من از هر جهت می توانم به تو اعتماد بکنم. حال، آیا تو مایلی کار مصاحبت و راهنمایی مرا قبول کنی و همیشه در خدمت شخص من باشی؟ من برای این خدمت، ماهی نود فرانک به تو می پردازم و شام و ناهارت را هم در خانه من می خوری. بدیهی است که پاداش هم به مقتضای وقت خواهی داشت. حاضری؟»

پرین که از خوشحالی دست و پای خود را گم کرده بود نمی دانست

چه بگوید. بغض هم گلویش را گرفته بود و مجال صحبت به او نمی داد.

آقای وولفران باز گفت: «حاضری؟ چرا جواب نمی دهی؟»

— در پی کلماتی هستم که بتواند احساسات قلبی و تشکرات صمیمانه مرا برساند، ولی حرفی مناسب این لطف بی پایان شما پیدا نمی کنم. من تا عمر دارم شما را ترک نمی کنم.

— متشکرم دخترم. از لحن صحبت تو می فهمم که منقلبی. من هم تا عمر دارم از تو دست برنخواهم داشت. فعلاً برو و اتاق آقای بانندی را اشغال کن، تا بعد که او خوب شد اتاق دیگری به تو بدهم. از طرفی چون در دفتر من همیشه با آدمهای محترم داخلی و خارجی برخورد خواهی داشت و اغلب هم با خود من بیرون خواهی رفت، باید لباس آبرومند و تمیز به تن داشته باشی. من دستور می دهم ورقه معرفی نامه ای به تو بدهند که به مغازه مادام لاشز بروی و هر چه بخواهی از پارچه یا لباس دوخته و کفش و کلاه و جوراب برای خود برداری.

پرین به دقت گوش می داد. آقای وولفران در نظرش تبدیل به پریزاده ای شده بود که ترکه جادویی زرینی در دست داشت و به تنش می زد تا آن لباسهای پاره و کهنه تنش را در یک چشم برهم زدن تبدیل به جامه های فاخر کند. به رؤیایی فرورفته بود که هر چه می دید گل بود و سبزه و چشمه و باغ، و بلبلها در آن می خواندند و چه چه می زدند.

صدای آقای وولفران از رؤیا به حقیقت بازش آورد که می گفت:

«انتخاب لباس میزان فهم و شخصیت تو را در نظر من و کسانی که به اینجا می آیند مشخص می کند. فعلاً کاری ندارم، تا عصر که باز می بینمت.»

در صندوق ورقه معرفی نامه را به دستش دادند و گیوم با کالسکه

آقای وولفران او را به مغازه مادام لاشز برد.
مغازه مادام لاشز در میدان کلیسا واقع بود. این مغازه بهترین و
شیک ترین مغازه ماروکور بود. در گیشه مغازه ژورنالی بود که نمونه کلیه
لباسهای دوخته و پارچه ها و کفشها و کلاهها را نشان می داد.

هر چند سرور یخت پرین چنان نبود که حس احترام صاحبان مغازه
و شاگردان را برانگیزد ولی چون سفارشی از دفتر آقای وولفران داشت و
پول خرید را هم ارباب می داد همه به استقبال دویدند و امیدوار بودند
که فروش خوبی خواهند کرد.

اما وقتی پرین فقط یک بلوز و دامن ارزان قیمت و یک پیراهن ساده
و موقر و دو جفت جوراب برداشت، بور شدند.

صبح روز بعد، وقتی آقای وولفران با صدای زنگ الکتریکی
یک یک رؤسای قسمتهای کارخانه را احضار کرد و دستورهای لازم را به
ایشان داد و سپس مرخصشان کرد، به سراغ پرین فرستاد. دخترک
بمحض ورود، قیافه آقای وولفران را طور دیگری دید و جا خورد. در
چشمان بیمار پیرمرد نگاهی نمانده بود ولی پرین حس کرد که همان
چشمان بی نگاه با حالتی حاکی از ناراحتی به او خیره شده اند و به زبان
بیزبانی از او بازخواست می کنند.

بیچاره پرین به فکر فرو رفت که مگر چه گناهی از او سرزده و چه
خطایی مرتکب شده است. عقلش به آنجا رسید که شاید در خرید لباس
از مغازه مادام لاشز ولخرجی کرده است. آقای وولفران گفته بود که
میزان فهم و شخصیت او را از خریدی که می کند خواهد سنجید، و او
هم که منتهای سادگی و صرفه جویی را رعایت کرده بود. پس، موضوع
چه بود؟ بیچاره پرین نگران و ناراحت ایستاده بود و منتظر بود بداند که
چه سرنوشتی در انتظارش است. در همین دم صدای خشمالود آقای

وولفران بلند شد که گفت:

«خوب دختر، تو چرا راستش را به من نگفته بودی؟»

پرین بیکه ای خورد و رنگش پرید و با صدای لرزانی گفت:

«ببخشید آقا، در چه موضوعی راست نگفته بودم؟»

— دربارهٔ وضعی که از هنگام ورود به این شهرک تا بحال داشته‌ای.

— ولی آقا، باور بفرمایید که من هیچ دروغی به شما نگفته‌ام.

— تو به من گفته بودی که در خانهٔ فرانسواز منزل گرفته‌ای و حال

آنکه دیروز فهمیدم که تو یک شب بیشتر در آنجا نمانده‌ای. بعد،

غیبت زده و کسی نفهمیده که شبها در کجا بوده و چه می کرده‌ای.

پرین آغاز صحبت را با نگرانی گوش کرده بود ولی در آخر آهی

حاکمی از راحتی خیال کشید و به لحنی مؤدبانه گفت:

«کسی هست که بداند من بعد از ترک خانهٔ خانم فرانسواز کجا بوده

و چه می کرده‌ام.»

— چه کسی؟

— روزالی نوۀ خانم فرانسواز. البته اگر نقل ماجرای من شما را

ناراحت نکند حاضرم خودم شرح بدهم، و شما هم از روزالی پرسید تا او

بر راستی گفتار من گواهی بدهد.

— مقامی که تو در خدمت من یافته‌ای ایجاب می کند که من

سرگذشت تو را بتفصیل بدانم.

پرین به شرح داستان خود پرداخت و بخصوص در شرح وحشتی که

شب اول در خانهٔ خانم فرانسواز به او دست داده بود و دربارهٔ ناراحتی و

خفگی و حال تهوع خود و مصیبت‌های آن شب داد سخن داد. آقای

وولفران که بدقت به حرفهای او گوش می داد، معلوم بود که کم کم

دارد آرامتر می شود گفت:

«مگر خون تو از آنهای دیگر رنگین تر بود؟ چرا آنچه را که به سر دیگران می آمد تو تحمل نمی کردی؟»

— مطمئن باشید آقا، که من آدم سختگیر و از خود راضی نیستم ولی شما نمی دانید آنجا چه هوای کثیف و خفه ای داشت. لابد آنهای دیگر مثل من به هوای آزاد عادت نداشتند. من بی شک اگر در آن اتاق خفه و بوگندومی ماندم خفه می شدم.

— عجب! پس اتاق فرانسواز تا این اندازه کثیف و نامالم است؟
— ای آقا، شما اگر آنجا را می دیدید هرگز راضی نمی شدید که کارگران بیچاره تان در آن زندگی کنند.

میس، وقتی پرین به ماجرای سکونت در آلاچیق جزیره رسید و از زندگی، تنهایی خود سخن گفت، آقای وولفران بسیار تعجب کرد و پرسید:

«خوب، تو آنجا نمی ترسیدی؟»

— نه آقا. مرا به ترس عادت نداده اند.

— قلمستانی که می گویی همان نیست که در طرف چپ جاده سن پیپوا واقع شده است؟

— چرا، آقا.

— آن آلاچیق متعلق به من و شکارگاه برادرزاده و خواهرزاده من است. پس تو شبها در آن آلاچیق می خوابیدی؟

— نه تنها می خوابیدم بلکه در آن غذا می خوردم. و کار می کردم، و حتی یک بار هم روزالی را برای ناهار به آنجا دعوت کردم. اگر از او پرسید جریان را به شما خواهد گفت.

— ها، پس معلوم می شود پولدار هم بودی که ولخرجی می کردی.

— اگر در دسر ندهم شرح می دهم که چطور ناهار کم خرجی به دوستم دادم. می ترسم وقت شما را با این قصه های بچگانه تلف کنم.

— نه، دخترجان، حرف بزن، من آدم تنها و بیکیسی هستم و زندگی ام تو خالی است. تومی توانی قسمتی از خلأ زندگی مرا پر کنی.

پرین در چهره پیرمرد دقیق شد. پرده ای از غم و اندوه درونی بر سیمای او سایه انداخته بود. کسی که همه خوشبختش می دانستند و به زندگی اش غبطه می خوردند خودش می گفت که تنها و بیکس است و زندگی اش تو خالی است. دل پرین به حال او سوخت. پس از لحظه ای مکث گفت:

«عجب در این است که همه ظرفهای لازم برای آشپزی و غذا خوردن را من به دست خودم درست کردم، و برای تهیه ناهار هم خرج چندانی نکردم و همه را از طبیعت گرفتم...»

و در تمام مدتی که به نقل داستان خود مشغول بود چشم از صورت آقای وولفران بر نمی داشت تا هرجا که حس کند حرفهایش موجب ملال خاطر او شده است بس کند. لیکن در قیافه پیرمرد نه تنها اثری از اندوه ظاهر نشد بلکه سرتاپا کنجکاوی و شوق و ذوق بود.

وقتی داستان پرین به پایان رسید، آقای وولفران دستی پر مهر و محبت به گیسوان او کشید و گفت:

«راستی که تو دختر غیرتمند و شریفی هستی و من خوشوقتیم که در مصاحبت تو بسیاری از غصه های خود را فراموش خواهم کرد. حالا برو به دفتر کارت و وقت خود را چنانکه مایلی بگذران. فقط ساعت سه بعد از ظهر آماده باش که می خواهم با هم بیرون برویم.»

دفتر کار مسیوبانندی که اینک دفتر کار پرین شده بود اتاق کوچکی بود با یک میز و دو صندلی. روی میز چند جا کاغذی چوبی بود که به رنگ قهوه‌ای لاک و الکل زده بودند. بردیوار اتاق یک نقشه جهان‌نما به زبان انگلیسی آویخته بود که خطوط مهم کشتیرانی را با علامات رنگی روی آن نشان داده بودند. کف اتاق با مشمع براق فرش شده بود. به پنجره اتاق یک پرده کتان با گل‌های قرمز آویخته بود. پرین از آن دفتر خوشش آمد. روی میز دو جلد کتاب فرهنگ انگلیسی به فرانسه و فرانسه به انگلیسی دیده می‌شد و پرین چون کتاب دیگری در آنجا نبود سرش را به مطالعه آنها گرم کرد.

وقتی سوت ناهار را زدند، پرین هم جزو اعضای دفتری به طرف پانسیون خانم فرانسواز راه افتاد. در راه به آقای فابری و آقای مملوبرخورد که ایشان نیز به ناهار می‌رفتند. هر دو از اینکه دختره کارگر ساده مقامی

پیدا کرده و همشان ایشان شده است ناراحت بودند و با تمسخر نگاهش می کردند. مبلو که می خواست سر بر سر پرین بگذارد به لحنی ریشخند آمیز گفت:

«شنیده ام جانشین مسیوبانندی شده ای، راست است؟»
فابری که می خواست دنباله مسخرگی را بگیرد در جواب پیشدمتی کرد و گفت:

«نه. مادمازل بجای مسیوبانندی کار می کنند!»
مبلوزد زیر خنده و گفت:

«ده! چه فرق می کند؟ من هم که همین را گفتم.»
فابری گفت: «فرقش این است که مسیوبانندی ممکن است تا ده دوازده روز دیگر حالش خوب بشود و به سر کارش برگردد. ولی اگر مادمازل بجای او استخدام شده بود، این کار از دست بانندی گرفته شده بود و او اگر خوب هم می شد، نمی توانست بجای خود برگردد.»
مبلو گفت: «صحیح! پس ایشان کاره ای نیستند!»

دل پرین از این حرفها پرشد. طفلک دلش از این می سوخت که در عمرش هیچوقت به این دو نفر بدی نکرده بود و همیشه هم به ایشان احترام گذاشته بود و با این حال این دو بخصوص مبلو، بی هیچ دلیل و فقط از روی حسد با او بد شده بودند.

نیش سخنان مبلو وقتی بیشتر کارگر شد که در پانسیون مادام فرانسواز هم زیاد برای پرین تره خرد نکردند. آنجا، بجای اینکه بشقابش را روی میز اعضای دیگر بگذارند، میز کوچکی در گوشه ای جدا از دیگران برایش گذاشتند و غذایش را هم بعد از همه دادند. ظرافتی هم که در چیدن میز کارمندان به کار رفته بود در مورد میز پرین رعایت نشده بود.

پرین از این تبعیض زیاد دلخور نشد، چون برای او فرق نمی کرد که اول غذا بخورد یا آخر. خوشحال شد از اینکه میزش با میز آقایان فاصله زیادی نداشت و خوب می توانست به صحبت هایشان گوش بدهد و از حرف های ایشان برای مبارزه ای که در پیش داشت استفاده کند. شاید به کار بردن واژه «مبارزه» در اینجا زیاد درست نباشد، ولی بالاخره کسانی به پرین حسد می بردند که به قول خودشان نمی توانستند ببینند دخترکی بی سروبی پا هنوز از راه نرسیده قاپ ارباب را دزدیده و محرم راز او شده است و شاید تا چند روز دیگر به همه شان فرمان بدهد. این بود که مسخره اش می کردند، تحقیرش می کردند، و اگر می توانستند، خار راهش می شدند و چوب لای چرخ پیشرفتش می گذاشتند.

پرین اکنون کم و بیش به وضع تشکیلات کارخانه وارد شده بود و می دانست که تالوول «لندوک» مدیر کارگاهها و برادرزاده و خواهرزاده ارباب هر کدام چه مقامی دارند، ولی از جریانهای پشت پرده و زدوبندهای پنهانی و دسته بندیها بیخبر بود. بنابراین، از هر کلمه ای که فابری و مبلو و کارمندان دیگر بر سر میز غذا می گفتند می توانست استفاده کند. گوش دادن به حرف های آنها هم دور از اخلاق نبود، چون او که گوش نایستاده بود و قصد جاسوسی نداشت؛ او در جایی نشسته بود که کارمندان با علم به حضور او در آنجا حرف می زدند و پرین که مجبور نبود گوشش را بگیرد. با این وصف، آنها در آن روز چیزی نگفتند که به درد پرین بخورد.

ساعت سه بعد از ظهر آقای وولفران پرین را خواست و با هم در کالسه نشستند و به سرکشی قسمتهای مختلف کارخانجات پرداختند. ارباب هر دو سه روز یک بار به تمام قسمتها سر می زد، از جزء جزء کارها بازدید می کرد و دستورهای لازم را می داد.

آن روز بازدید را از قصبه «فلکسل» شروع کردند. در آنجا کارگاههای شاهدانه پاک کنی وجود داشت. از الیاف شاهدانه کتان می‌سازند. اول به انباری که واگنهای شاهدانه در آن خالی می‌شد رفتند و آقای وولفران که در همه جا دست پرین را در دست داشت با آنکه چشمش خوب نمی‌دید شاهدانه‌های مختلف را آنقدر خوب تشخیص می‌داد و می‌شناخت که فقط با بو کردن و دست زدن می‌فهمید فلان شاهدانه سوخته و فلان نوع دیگر کال چیده شده و فلان نوع خیس است. پرین از این تیزهوشی و کارکشتگی او واقعاً به حیرت افتاده بود.

پس از فلکسل، به دهات دیگر رفتند و به همه کارگاهها سر کشیدند و آخر از همه به «سن پیوا» رفتند. در آنجا ارباب بیش از همه جا معطل شد، چون می‌خواست در کار مکانیکهای انگلیسی دقت بیشتری بکند.

معمولاً، در هر سفری که آقای وولفران برای سرکشی به کارگاهها می‌کرد گیوم، سورچی او اگر می‌فهمید که بازدید طولانی خواهد بود بدو خود را به کافه‌ای می‌رساند. و هر بار هم سعی می‌کرد پیش از بیرون آمدن آقای وولفران به سر جای خود برگردد. این بود که ارباب کمتر از غیبت او با خبر می‌شد. آن روز در سن پیوا هم چون حدس زد که بازدید طولانی خواهد بود رفت، و از قضا به تور یکی از رفقای هرزه‌اش خورد که به مشروب‌خوری دعوتش کرد. آنها به دوسه میخانه سر کشیدند و هر جا چند گیلای زدن و صحبتشان گل انداخت و چون مشروب برای گیوم مجانی بود اندازه نگاه نداشت و آنقدر خورد و خورد تا مست شد و از فکر ارباب و کالسکه او غافل ماند.

وقتی آقای وولفران کارش را تمام کرد و آهنگ بازگشت نمود، گیوم را نیافت. و چون مدتی هم معطل ماند و از گیوم خبری نشد ناچار کسی را به دنبال او فرستاد. نیم ساعتی طول کشید تا گیوم را مست و

خراب در یکی از میکده‌های دور پیدا کردند، و او وقتی رسید تلوتلو می‌خورد. آقای بنوا مدیر کارگاهها صلاح ندانست که او با این حال کالسه براند و جریان را به آقای وولفران حالی کرد. ارباب سخت عصبانی شد و رو به گیوم کرد و پرسید:

«مرد که احمق، تو تا بحال کدام گوری بودی؟»

گیوم با همان حال مستی و با زبانی که ته‌پته می‌کرد جواب داد:

«رفته... رفته... بو... بودم... بازار... قر... قر... بان!»

ارباب از این طرز حرف زدن فهمید که حال گیوم بسیار خراب است و گفت:

«برو گم شو، احمق!»

گیوم گفت: «حالا... مگر... مگر... چطور شده؟»

آقای وولفران تاب این بی ادبی را نیاورد و گفت:

«خفه شو، احمق! از این ساعت به بعد، دیگر به وجود کشیف تو

احتیاجی نیست. برو گورت را گم کن!»

گیوم بازخواست حرف بزند که آقای بنوا او را کنار کشید و آقای

وولفران را به طرف کالسه برد. ارباب رو به پرین کرد و پرسید:

«دختر جان، تو می‌توانی کالسه را برانی؟»

— بله آقا. من همیشه گاری پدر و مادرم را خودم می‌راندم.

و از قضا آنقدر خوب و آرام کالسه را راند که آقای وولفران حظ

کرد و تا حدی از آن حالت خشم و ناراحتی درآمد.

وقتی به ماروکور رسیدند، همه از اینکه بجای گیوم دخترکی

کالسه را می‌راند تعجب کردند و آنها که پرین را می‌شناختند متعجب

بودند از اینکه او چطور تا به این اندازه مورد توجه و لطف ارباب قرار

گرفته است. عجیب‌تر آنکه عمه «زنوبی» عمه روزالی، که از پرین

بسیار بدش می آمد و ذاتاً آدم بدخلق و خبیثی بود تا پرین را در کنار آقای وولفران دید تغییر حال داد و با لبخندی مشتاقانه به استقبال آمد و با احترام گفت:

«سلام آقای وولفران، سلام مادموازل اورلی!»

و پس از آنکه کالسکه رد شد، به تمام زنان همسایه و دوستان و آشنایان خود گفت که او باعث شده اورلی مورد لطف و محبت ارباب واقع شود و اورلی دختر خوبی است و بی شک یک روز این خوبی او را جبران خواهد کرد.

بعد از عمه زنوبی، نوبت آقای تالوول مدیر کارخانجات بود که از دیدن پرین بجای گیوم تعجب کند. به استقبال آقای وولفران آمد و بی مقدمه گفت:

«گمان می کنم عذر گیوم را خواسته اید.»

— بله همین طور است. مردک همیشه مست بود.

— و گمان می کنم از مدتها پیش چنین تصمیمی داشتید.

— شاید.

جمله «گمان می کنم» رمزپشرفت تالوول بود و او با این شعار هوش و نکته بینی خود را به رخ ارباب و دیگران می کشید. او با داشتن جاسوسانی در دوروبر ارباب اطلاعاتی از بعضی چیزها کسب می کرد و بعد همانها را با جمله «گمان می کنم» پس می داد و ارباب و دیگران را متعجب می کرد، بطوری که ارباب جز اینکه بگوید «بله، همین طور است» حرفی نداشت بزند.

تالوول باز گفت: «و گمان می کنم اورلی شایستگی خود را به ارباب ثابت کرده است. من از روز اولی که روزالی او را به ما معرفی کرد شخصاً فهمیدم که چیزی خواهد شد، و شما با تربیتی که به او

خواهید داد استعداد و شخصیت او را ظاهر خواهید فرمود.»
و ضمن اینکه با ارباب حرف می زد به پرین هم نگاه می کرد که
یعنی «بین، من دارم برای خاطر تو چه حرفها می زنم و چه خدمتی به تو
می کنم. تو هم فراموش نکن که باید جبران کنی.»
نیم ساعت بعد، که از جلسو اتاق کار پرین رد می شد مکشی کرد و
آهسته به او گفت:

«خوشحالم که ارباب شما را بجای گیوم گذاشته است. اگر این
پسر آمد و برای کارش داد و بیداد کرد من خودم می دانم چگونه دست
بسرش کنم. تو آسوده باش!»

و این جمله، هم تأکیدی بود بر نیت خودش که دخترک را بدهکار
کند و از او جاسوسی بخواهد، و هم تحقیرش کند که تو خیال نکن چیزی
شده ای؛ تازه شده ای درشکه چی!

و خوشبختانه پرین آنقدر باهوش بود که معنی این حرفها و حرکتها را
بفهمد ولی به روی خودش نیاورد.

مهندس فابری و ممبلو برای صرف شام سر یک میز نشستند و ضمن صرف غذا صحبت هم می کردند. پرین سه میز آن طرف تر تنها نشسته بود و خواه ناخواه حرفهای ایشان را می شنید. صحبت از اخراج گیوم و چیزهای دیگری بود که برای پرین تازگی داشت. ممبلو گفت:

«این مرد که اگر پارتی نداشت خیلی زودتر از اینها بیرونش کرده بودند.»

فابری لبخندی زد و گفت: «حتماً پارتیهای گیوم وقتی از اخراج او با خبر شده اند، لب و لوجه شان آویزان شده است. لابد از این بعد خواهند کوشید که دل جانشین او را به دست بیاورند.»

— جانشین او با همه کوچکی ناقلاست. من گمان نمی کنم دم به تله بدهد.

فابری گفت: «من از پیرمرد تعجب می کنم که با همه پختگی متوجه

نیست در همه کارهایش جاسوسی می کنند. خیال می کند بعضیها باهوش و زیرکند و حال آنکه قبلاً با جاسوسانی که دارند به بسیاری از اسرار او پی می برند و همان اطلاعات را به عنوان مدرکی از هوش و فراست خود به رخ او می کشند.»

پرین متوجه بود که منظور از پیرمرد کیست و به همین جهت گوشه‌هایش را تیز کرد تا بهتر بشنود.

ممبلو گفت: «خوب، حالا این «یارو» چه نتیجه‌ای از این جاسوسیه‌ها می برد؟»

فابری گفت: «چطور چه نتیجه‌ای می برد! «یارو» آدم جاه طلبی است و توانسته است از مدیریت یک رشته کوچک خودش را به مقام دوم برساند، آن هم در دستگاہی که در رأس مؤسسات صنعتی فرانسه قرار دارد و در سال پیش از ۱۲ میلیون فرانک عایدی دارد. لابد حالا هم می زند که روزی مقام اول را بگیرد و رقیبانی را که در سر راه خود دارد از میان بردارد. او با این جاسوسیه‌ها هم رقیبان را در حاشیه گذاشته و هم به پیرمرد حالی کرده است که می تواند باهوش سرشار خود، در صورتی که لازم شود، کارهای او را بخوبی اداره کند.»

ممبلو گفت: «اگر آن غایب مفقودالاثرا دوباره برگردد چه خواهد شد؟»

پرین معنی کلمه «غایب مفقودالاثرا» را نفهمید ولی چون می دانست غایب کسی است که رفته و در اینجا نیست حدس زد که حتماً اشاره‌ای به پدر خودش است.

فابری گفت: «همه آرزو می کنند که او برگردد ولی هیچ معلوم نیست چه شده و چرا بر نمی گردد. بعضیها معتقدند که او مرده است، وگرنه تا بحال هرطور بود خبری از او می رسید.»

— شما فکر نمی کنید که «یارو» در دور کردن غایب مفقودالاثر از

اینجا دستی دارد؟

— شاید داشته باشد. از این دم بریده هرچه بگویی برمی آید.

— گیرم غایب مفقودالاثر را از میدان بدر کرد، با دو وارث دیگر که

گوش خوابانده اند چه خواهد کرد؟

— بی شک برای خالی کردن زیر پای آنها هم بیکار ننشسته است.

آنها هر دو جوانهای از خود راضی و بی تجربه ای هستند و زورشان به

«یارو» نمی رسد.

— تکلیف ما در این میان چیست؟

— چه تکلیفی؟

— یعنی ما با کدام دسته باشیم و از کدام جانبداری کنیم که

آتیه مان خراب نشود؟

— اولاً این دسته بندیها هنوز آشکار نشده است که مجبور باشیم از

دسته ای برضد دسته دیگر حمایت کنیم. ثانیاً ما بهتر این است که

بیطرف بمانیم و کاری به این کارها نداشته باشیم. هر که خرشد ما

پالانش.

مبلو قاه قاه خندید و پس از لحظه ای فکر گفت:

«یارو» خیلی مرد رند است. به نظر من آدم مضحکی هم هست که

چنین خیال خامی در سر می پروراند.»

— چرا مضحک؟ برعکس خیلی هم جالب است. کسی که در

بیست سالگی سواد درست و حسابی نداشت و با جدیت و پشتکار زیاد

دیپلم متوسطه گرفت و حالا هم در صحبتهای خود خیلی سعی می کند

لفظ قلم حرف بزند و با زرنگی به چنین مقامی رسیده است آدم جالبی

است. مردک در هر چیزی اظهار عقیده می کند و خود را به همه چیز وارد

می‌داند، و حتماً اگر روزی صاحب این دم و دستگاہ بشود، خدا را بنده نیست و لابد به سرش خواهد زد که عضویت فرهنگستان فرانسه را هم پیدا کند.

در این دم سروکله روزالی در اتاق پیدا شد و به پرین تکلیف کرد که با هم به گردش بروند. پرین مدتی بود نهارش را خورده بود و اگر بیش از این در آنجا می‌ماند ممکن بود سوءظن آقایان را برانگیزد، ناچار قبول کرد و با روزالی بیرون رفت.

هر دو به خیابان آمدند. غروب نشاط‌انگیزی بود. مردم در کوی و برزن می‌گشتند و می‌گفتند و می‌خندیدند. پرین همه‌اش در فکر حرفهایی بود که از آن دو نفر شنیده بود. شب اول هم که در خانه خانم فرانسواز به سر برده بود، از هم اتاقیهای خود شنیده بود که تالوول مدیر کارگاهها آدم بدجنس و خطرناکی است، و آن حرفها را به خاطر سپرده بود، آن روز هم که از سن پپوا برگشته بود تالوول از او پرسیده بود که آنجا چه می‌کرده و آیا مهندس فابری خطایی کرده بود که او به جایش رفته بود، و بعد هم پرین را تهدید کرده بود که اگر همشماجرهای سن پپوا را برای او نقل نکرده باشد بیرونش خواهد کرد. بنابراین، تالوول آدم خطرناکی بود و صحبتهای مهندس فابری و ممبلو این نکته را بهتر و کاملتر برای پرین روشن کرد.

اینکه تالوول می‌خواست همه کاره کارخانجات بشود و مدتها بود که در این راه می‌کوشید و نقشه دور کردن یا نابود کردن ورثه را داشت پرین آگاه نبود و حتی تصورش را هم نمی‌کرد که چنین فکری به سر تالوول بیفتد. پرین این قسمت را از حرفهای فابری و ممبلو فهمید و حتماً هم درست بود، چون آن دو نفر بهتر از هر کسی به اوضاع جاری و اسرار کارخانه وارد بودند.

ضمناً، پرین فهمید که گیوم جاسوس تالوول بوده و با از دست دادن او لابد تالوول از خود پرین خواهد خواست که این کار را به عهده بگیرد. آن وقت این دخترک ضعیف بی دفاع چگونه می توانست شانه از زیر این بار خالی کند و از نیش او هم در امان بماند.

طفلیک پرین پامی از شب را با این خیالات بیدار ماند و جوابی برای سوآلش نمی یافت. آخر خسته شد و از فرط خستگی به خواب رفت.

فردای آن شب، روز رسیدن پست بود و نامه‌های زیادی برای آقای وولفران آمده بود. تا وقتی که آقای وولفران کور نشده بود نامه‌های به زبان فرانسه را خودش می‌خواند و به منشی دستور می‌داد که چگونه جواب تهیه کند. نامه‌های انگلیسی یا آلمانی را هم آقای باندى و آقای ممبلو برایش می‌خواندند و ترجمه می‌کردند، ولی باز خودش دستور جواب می‌داد. اما از روزی که کور شده بود نامه‌های فرانسه را تئودور و کازیمیر برادرزاده و خواهرزاده‌او، یا آقای تالوول مدیر کارگاهها برایش می‌خواندند.

آن روز صبح، طبق معمول، تئودور و کازیمیر و تالوول هر سه در دفترکار ارباب حاضر بودند و سرنامه‌ها را باز می‌کردند و به صدای بلند می‌خواندند و دستور ارباب را برای جواب در پای خودنامه یادداشت می‌کردند تا منشی جواب بنویسد. یک وقت تئودور سرنامه‌ای را که

انگلیسی بود گشود و گفت:

«نامه‌ای از داکا (هندوستان) به تاریخ ۲۹ ماه مه و به زبان انگلیسی.» آقای وولفران پرسید: «به امضای که؟»
— به امضای شخصی به اسم... خوب خوانا نیست، به نظرم فیلدز باشد. نامه‌ای است مفصل در چهار صفحه. لابد باید بدهم به آقای فابری که ترجمه کند، بله؟
— نه. بدهید به خودم.

تئودور و تالوول نگاهی پرمعنی به ارباب و به هم کردند. تئودور گفت:

«نامه را گذاشتم روی میزتان.»

— گفتم بدهید به دست خودم.

وقتی تکلیف همه نامه‌ها معلوم شد، ارباب هر سه را مرخص کرد و پرین را خواست. پرین، که در اتاق بانوی نشسته بود و به فرهنگ انگلیسی به فرانسه نگاه می‌کرد، فوراً پیش ارباب رفت و سلام کرد. آقای وولفران نامه را به دستش داد و گفت:

«بیا، این نامه را بخوان و به من بگو موضوع آن چیست.»

پرین نامه را گرفت و به خواندن پرداخت. اگر آقای وولفران چشم می‌داشت و می‌توانست ببیند، بروشنی می‌دید که ضمن خواندن آن نامه رنگ از روی پرین پریده و دستش به رعشه افتاده بود. آخر دخترک گفت: «نامه‌ای از داکا، به تاریخ...»

— می‌دانم، به امضای که؟

— به امضای بابا فیلدز.

— مطمئنی که به همین اسم است؟

— بله آقا، امضای بابا فیلدز زیر نامه بخوبی خوانده می‌شود.

— موضوع نامه چیست؟

— مفصل است. باید اجازه بدهید تا آخر بخوانم بعد عرض کنم.

مشکل هم هست....

— پس زود باش!

این تحکم بیشتر بر اضطراب درونی پرین افزود و پس از خواندن چند

سطر گفت:

«اگر اجازه می فرمایید بروم به اتاق خودم با خیال راحت آن را ترجمه

کنم و بعد بیایم برای شما بخوانم. تنها که باشم بهتر می توانم حواسم را

جمع کنم و به ترجمه پردازم.»

— باشد. ظاهراً، در این نامه مطالب خصوصی مطرح شده که بجز

خود من نباید هیچ کس بداند. هر کس راجع به این نامه از تو چیزی

پرسید مبادا حرفی بزنی! کاملاً محرمانه است و من به تو اعتماد دارم.

پرین با قول اینکه دستور ارباب را محترم خواهد شمرد به اتاق خود

رفت و به کار مشغول شد. ابتدا چند بار خواند و بعد یک ورقه کاغذ سفید

بلند برداشت و چنین نوشت:

داکا — ۲۹ ماه مه.

«آقای بسیار محترم،

با تأسف فراوان به آگاهی شما می رسانم که پدر روحانی لوکلرک

یعنی همان کسی که شما از او خواسته بودید درباره شخص مورد نظرتان

اطلاعاتی به دست بیاورد و برای شما بنویسد، زندگی را بدرود گفته

است. او به هنگام مرگ این وظیفه را به من وا گذاشت و تأکید کرد که

نظر شما را تأمین کنم. گرچه می دانم این اطلاعات برای شما بسیار

گرانها است و من بایستی بسیار زودتر از این به شما نامه نوشته باشم

ولی چون در راه جمع آوری این اطلاعات مشکلاتی در پیش بود که رفع

آنها آسان نبود و از این گذشته برای خود من سفرهایی در داخل و خارج کشور پیش می‌آمد که مرا از پرداختن به این کار باز می‌داشت، ناچار دوازده سال طول کشید تا موفق شدم اطلاعاتی را هر چند مختصر به دست بیاورم و بنویسم. امیدوارم به بزرگواری خود این تأخیر غیرعمد را بر من ببخشید. ضمناً، چون با زبان زیبای فرانسه آشنا نیستم ناگزیر به انگلیسی می‌نویسم که از این لحاظ نیز امید عفو دارم....»

به اینجا که رسید پرین مکشی کرد تا جمله‌هایی را که ترجمه کرده بود یک‌بار دیگر بخواند. در همین دم در باز شد و آقای تئودور به درون آمد. پرین یکه‌ای خورد. تئودور با لبخندی که معلوم بود ساختگی است جلوتر آمد و از پرین فرهنگ انگلیسی به فرانسه خواست. برادرزاده ارباب اصلاً انگلیسی نمی‌دانست و معلوم بود که این درخواست بهانه است. پرین با اینکه از آن کتاب استفاده می‌کرد آن را تا کرد و برداشت و به دست او داد. تئودور خودش را به بالای سر پرین رساند و همچنان که به نامه نگاه می‌کرد پرسید:

«این نامه از داکا رسیده است؟»

— بله، آقا.

— ترجمه‌اش را تمام کردید؟ راجع به چه نوشته شده؟

و دست دراز کرد تا قسمت ترجمه شده را بردارد. اما پرین پیشدستی کرد و هر دو دستش را روی نامه گذاشت و گفت:

«ببخشید، آقای وولفران قدغن کرده است که حق ندارم نامه را به

کسی نشان بدهم. من ناچارم امر او را اطاعت کنم.»

— دختر، من خودم سرنامه را باز کرده‌ام.

— باشد. من مجری دستور ارباب هستم. شما از خود ایشان

بخواهید، من بی‌تقصیرم.

— از اینکه دستور عمومی را، ولو بی منطق، به این خوبی اجرا می کنی خوشحالم و به عمو تبریک می گویم که چنین خدمتکار با وفایی دارد.

پرین به این متلک او جوابی نداد و همچنان دو دستش را روی نامه نگاه داشته بود. تئودور کتاب فرهنگ را زمین گذاشت و با اوقات تلخی از اتاق بیرون رفت.

هنوز پرین حواش را جمع نکرده و از ناراحتی این پیشآمد به خود نیامده بود که بار دیگر در باز شد و این بار تالوول مدیر کارگاهها به درون آمد. پرین این بار آگاهتر بود و برای دفاع آماده تر. تالوول نیز لبخندی مصنوعی بر لب داشت و با قدمهای نرم و سبک به طرف پرین پیش رفت:

— خوب، ترجمه نامه خوب پیش می رود؟

— بله، ولی هنوز در اول کار هستم.

— مثل اینکه آقای تئودور مزاحم شما شده بود؛ چه کار داشت؟

— فرهنگ انگلیسی به فرانسه می خواست.

— فرهنگ برای چه؟ او که انگلیسی نمی داند. لابد راجع به نامه

هم از تو توضیح خواست.

— خواست ولی من هم نمی دانم موضوع چیست. هنوز در اول کار

ترجمه آن هستم.

— یعنی می خواهی بگویی هنوز نامه را نخوانده ای؟ من که باور

نمی کنم.

پرین جوابی نداد. حالا دیگر دستش را از روی نامه برداشته بود.

تالوول باز گفت:

«اگر خوانده ای من مضمون نامه را از تو می خواهم. به من که

می گویی.»

— نه آقا، نمی توانم چیزی راجع به آن به کسی بگویم.

— چرا؟

— برای اینکه آقای وولفران اکیداً قدغن کرده است که درباره آن به

هیچکس چیزی نگویم.

— تو که می دانی فرقی بین من و آقای وولفران نیست. هرامری که

او بدهد و هر پاداش و انعامی که او بخواهد به کسی اعطا کند باید از

زیر دست من رد بشود. بنابراین، من باید از چیزهایی که مربوط به او

است با خبر باشم. از اینها گذشته، ما همه وظیفه داریم مراقب سلامت

ارباب باشیم. وضع مزاجی او الان اقتضا نمی کند که اگر خبر بدی باشد

رک و پوست کنده به اطلاعش برسد. این است که من باید قبلاً از

مضمون نامه آگاه شوم و اگر دیدم خبری در آن نیست که برای سلامتی او

زیانبخش باشد، اجازه بدهم که به او گفته شود.

پرین ساکت بود و جواب این حرفها را فقط با یک لبخند داد. تالوول

باز گفت:

«من امیدوارم تو آنقدر فهم داشته باشی که معنی حرفهای مرا درک

بکنی. تو باید بدانی که سلامت آقای وولفران برای همه ما و تمام اهل

این ولایت که از قبیل او زندگی می کنیم و حتی برای خود تو که مورد

لطف او هستی چقدر عزیز و گرانبهاست. بنابراین، ما نباید کاری بکنیم

که با یک ضربه ناگهانی که از یک خبر ناخوش به او وارد شود پیرمرد را

بکشیم. برعکس، باید کاری بکنیم که زندگی بر او شیرین و خوش

بگذرد و هیچوقت چیزهای بدنشود و نبیند. ضمناً، بدان که من در این راه

وظیفه سنگین تری به گردن دارم.»

پرین اگر قبلاً تالوول را نمی شناخت شاید فریب این حرفهای ظاهر

فریب را می خورد. تالوول با قیافه خیلی جدی حرف می زد. رودرروی پرین ایستاده، به میز او تکیه داده و چشم در چشم او دوخته بود، چنانکه گویی می خواست با نگاه مسحورش کند. اما پرین متین و استوار بر سر جای خود نشسته بود و با صراحتی توأم با ناراحتی گفت:

« ببخشید آقای مدیر، متأسفم که نمی توانم به دستور شما عمل کنم. آقای وولفران قدغن کرده است که من از مفاد نامه به کسی چیزی بگویم، و دستور او برای من محترم است. البته می بخشید.»

— من «کسی» نیستم. من معاون او و دست راست او یعنی در واقع خود او هستم.

پرین جوابی نداد. تالوول که خون خورش را می خورد به عنوان آخرین کلام گفت:

«من گمان می کردم تو دختر باهوشی هستی و تکلیف خودت را می دانی، ولی حالا می بینم که خیلی کودنی. بدان که باید بسیار باهوش و زیرک باشی تا بتوانی مقامی را که بتازگی در نزد ارباب کسب کرده ای حفظ کنی. و باز بدان که برای حفظ خود در این مقام انتظار کمکی از من نداشته باش!»

پرین فقط گفت: «چشم، آقا!» ولی تالوول با خشم و ناراحتی در را برهم زد و بیرون رفت.

پس از رفتن تالوول باز مدتی طول کشید تا پرین توانست بر اعصاب خود مسلط شود و حواسش را برای کار جمع کند. آنگاه به کار ترجمه نامه ادامه داد و چنین نوشت:

«بزرگترین مشکل در راه تحقیقات من زمان درازی بود که از ازدواج پسر عزیز شما آقای ادموند پنداووان می گذشت. چون پدر مقدس لوکلرک که ازدواج در محضر او صورت گرفته فوت کرده است، متأسفانه ممکن نشد اطلاعات لازم را از او کسب کنم. این بود که در صدد برآمدن تا از جاهای دیگری مطالبی به دست بیاورم و برای شما بنویسم. آخر، پس از پرس و جوی فراوان، پی بردم که زن آقای ادموند دختر جوانی بوده بسیار باهوش و مهربان و پاکدل و پاکدامن، و از زیبایی نیز بی بهره نبوده، و آقای ادموند، پسر شما، از لحاظ سیرت و صورت او را پسندیده بوده و با او ازدواج کرده است. این دختر خانم از طبقات ممتاز هندیان و

از پیروان بازگشت روح در جسم دیگر و تولد مجدد بوده و در آن زمان که پدر مقدس لوکلرک به عنوان مبلغ مذهبی به هندوستان آمده آن دختر، که عاشق پسر شما بوده، در محضر پدر مقدس لوکلرک از دین پدران خود برگشته و به مسیحیت گرویده است تا بتواند با پسر شما ازدواج کند. در میان هندیان رسم است که هر کس از دین پدران خود برگردد تمام امتیازات طبقاتی خود را از دست خواهد داد و کسان نزدیکش او را از خود خواهند راند و از ارث محروم می‌شوند. از آن پس، گویا پسر شما آقای ادموند در یک شرکت هندی-فرانسوی که در هندوستان کارخانه حریر بافی دایر کرده بود به کار می‌پردازد.

«آقای ادموند پنداووان چهار سال در داکا در آن شرکت مشغول بوده. در آن مدت از زنش صاحب دختری می‌شود (در اینجا قلب پرین شدت شروع به زدن می‌کند) و این دختر لطف بیشتری به زندگی ایشان می‌بخشد. کسانی که در آن زمان در داکا سکونت داشته‌اند خاطرات خوشی از آن زن و شوهر نقل می‌کنند و ایشان را نمونه زنان و شوهران خوب دنیا می‌دانند.

«در اواخر سال چهارم خدمت آقای ادموند پنداووان بوده که آن کارخانه ضرر می‌کند و شرکت ورشکست می‌شود. ناچار پسر شما بیکار می‌شود و از اندک پس انداز خود و زنش زندگی می‌کند. دست به یک رشته مسافرت‌های اکتشافی برای یک تجارتخانه انگلیسی می‌زند و مجموعه‌ای از عجایب هندوستان و از گیاهان مختلف آنجا را برای آن تجارتخانه گرد می‌آورد. در این سفرها همیشه آن زن خوب و وفادار و آن دختر خردسال که در آن زمان سه ساله بوده همراهش بوده‌اند. (باز در اینجا قلب پرین با شدت بیشتری می‌زند).

«از آن پس دیگر آقای ادموند به داکا باز نمی‌گردد و من از یکی از

دوستانش که با او مکاتبه داشته فهمیدم که او در شهر «دهرا» واقع در مرز تبت منزل می کند و آنجا را مرکز عملیات اکتشافی خود قرار می دهد. آقای ادموند چند سالی در آن نواحی که از نظر گیاهان متنوع غنی بوده می ماند. سپس از دهرا کوچ می کند و به طرف مغرب راه می افتد، و از آن پس دیگر هیچ کس نمی داند که کجا رفته و چه به سرش آمده است.

«در دهرا در حال حاضر یک هیئت تبلیغ مذهبی کار می کند. گرچه من کسی از مبلغان آنجا را نمی شناسم ولی اگر شما اصرار دارید حاضرم به رئیس هیئت نامه بنویسم و از او خواهش کنم در این باره تحقیقاتی بکند و نتیجه را برای من یا مستقیماً برای خود شما بنویسد.» به اینجا که رسید مضمون نامه تقریباً تمام شده بود و پرین بی آنکه جمله های آخر مربوط به سلام و تعارف را ترجمه کند بساطش را جمع کرد و بشتاب به طرف اتاق آقای وولفران دوید. ارباب با بیصبری در طول و عرض دفتر کارش قدم می زد.

تا پرین وارد شد آقای وولفران سر برگرداند و گفت:

«تمام شد؟ مثل اینکه مزاحم هم داشتی. من دوبار شنیدم که در

اتاقت را باز کردند.»

پرین قصد نداشت این مطلب را به ارباب بگوید ولی حال که خود او می گفت شرط یکرنگی دانست که راست بگوید. گفت:

«بله آقا. آقای تئودور و آقای تالوول به اتاق من آمده بودند.»

آقای وولفران فقط گفت: «عجب!» ولی چون برای آگاهی از مضمون نامه شتاب داشت صلاح چنین دانست که اول به قرائت نامه گوش بدهد و بعد به موضوع مزاحمان پرین پردازد. پرین نشست و به دستور ارباب به خواندن ترجمه خود پرداخت. وقتی تمام شد آقای

وولفران با ناراحتی خاصی گفت:

«این که همه اش جمله باقی شد. نه از یک تاریخ روشن یاد کرده و نه نام اشخاصی را که لازم بوده با ایشان تماس گرفته شود ذکر کرده است.»

پس از مدتی فکر، باز گفت:

«تومی توانی از فرانسه به انگلیسی ترجمه کنی؟»

— اگر جمله های مشکلی نباشد ممکن است بتوانم.

— تلگراف است؛ جمله های کوتاه و ساده.

— بله. خیال می کنم از عهده برآیم.

— بسیار خوب. پس پشت این میز بنشین و بنویس!

پرین پشت میز آقای وولفران نشست و یکمرتبه احساس غرور کرد.

دلش می خواست از سران کارخانه کسانی در همان لحظه به درون

می آمدند و او را در جای ارباب می دیدند!

آقای وولفران چنین دیکته کرد:

«داکا، هیئت مذهبی، بابا فیلدز. فوری اسم و نشانی آن دوست که

با ادموند مکاتبه داشت با تاریخ آخرین مکاتبه و نیز اسم پدر روحانی

مقیم دهرتلگرافید. مرا هم به او معرفی کنید. جواب قبول. پنداووان»

ترجمه تلگراف بسرعت انجام گرفت. آقای وولفران پس از شمارش

کلمات به پرین گفت:

«هزینه این تلگراف ۷۲ فرانک و هزینه جواب آن ۳۲ فرانک

می شود. این یکصد و چهار فرانک را بگیر و خودت برو تلگراف را ببر و

برای متصدی مخابراته بخوان تا اشتباهی روی ندهد.»

پس از مخابره تلگراف، دیگر پرین تا ساعت سه بعد از ظهر ارباب

را ندید. در آن ساعت احضار شد، و با کمال تعجب کالسه به اسب

بسته ارباب را دم در دید و فهمید که به گردش خواهند رفت. آقای وولفران به پرین دستور داد که جای سورچی بنشیند و درشکه را براند. خود از باب هم کنار دست پرین نشست و کالسکه راه افتاد. تا وقتی که در ده می رفتند، سکوت برقرار بود و پرین دلش می خواست این سکوت نشکند، چون از دادن توضیح راجع به آمدن تئودور و تالوول به اتاقش ناراحت بود. از ده که خارج شدند، آقای وولفران به حرف آمد، و پس از احوال پرسی از پرین، بی مقدمه گفت:

«خوب! که گفتی آقای تئودور و آقای تالوول به اتاق تو آمده بودند

بله؟»

— بله، آقا.

— چه کار داشتند؟

پرین دلش گرفت و در جواب تردید کرد.

— ها! چرا گیر کردی؟ مگر تو نباید همه چیز را به من بگویی؟

— چرا آقا، باید بگویم ولی آخر...

— آخر چه؟ در ادای وظیفه نباید تردید کرد. با این حال، اگر خیال

می کنی که لازم است سکوت کنی من اصراری ندارم، ولی اگر فکر

می کنی که باید همه چیز را به من بگویی تردید نکن و حرف بزن.

— فکر می کنم که رویهم رفته بهتر است همه چیز را به شما

بگویم.

— بسیار خوب. پس بگو؛ گوشم به توست.

پرین با صفا و صداقت تمام آنچه را که بین خودش با تئودور و سپس

با تالوول گذشته بود برای آقای وولفران تعریف کرد. پس از آن، مدتی

سکوت برقرار شد. پرین اغلب اوقات به قیافه ارباب خیره می شد و حس

می کرد که در سیمای شکسته پیرمرد آثار رنج درون و گرفتگی و

پریشانی خاطر هویدا است. آنگاه، ارباب به سخن در آمد و چنین گفت:

«دخترجان، پیش از هر چیز لازم است به تو اطمینان بدهم که تا من زنده‌ام هیچ کس جرئت ندارد برای حرفهایی که به من زده‌ای چپ به تو نگاه کند. هر کس به تو جسارت بکند سر و کارش با من خواهد بود. مزاحمتی هم که برای تو فراهم شد تقصیر من بود و من نبایستی تورا، تو بره معصوم بی‌دفاع را در اتاقی تنها در برابر نگاه کنجکاو و آزاردهنده یک مشت گرگ بگذارم. از فردا دیگر در اتاق بانندی‌نمان و در اتاق خودم کار کن. می‌گویم میز کوچکی رو بروی میز خودم برای تو بگذارند. آنجا دیگر کسی جرئت مزاحمت نخواهد داشت. منزلت را هم از خانه فرانسواز به یکی از اتاقهای قصر خودم منتقل می‌کنم و شام و ناهارت را هم با خود من خواهی خورد. از فردا حتماً نامه‌های زیادتری از هندوستان و به مقصد هندوستان خواهیم داشت که فقط تو باید بدانی و من. به همه هم اخطار می‌کنم که هیچ کس حق مراجعه به تورا ندارد و هر کس کاری با دفتر من دارد به خودم مراجعه کند، تا تو با خیال راحت به کارهای من و خودت برسی...»

پرین چیزی نمانده بود از فرط شادی پر بگیرد و از شدت شوق چنان دستپاچه شده بود که نتوانست جمله‌های مناسبی برای عرض تشکر پیدا کند.

آقای وولفران باز گفت:

«اعتماد من به تو از شهامتی که در مقابله با نامرادیها و بدبختیها از خود نشان داده‌ای پیدا شده است. کسانی که در سختی و ناکامی قویدل و جسور و با شهامت باشند مردمی با شرف و آزاده‌اند و می‌توان به ایشان اعتماد کرد. تو با حرکت امروزت هم به من ثابت کردی که من

اشتباه نکرده‌ام و باز می‌توانم به تو مثل کسی که سالهاست می‌شناسم اطمینان کنم، و تو را محرم اسرار خود نمایم. امروزه، همه به وضع آبرومند من غبطه می‌خورند و شاید خیلیها آرزو کنند که ای کاش بجای من بودند. آنها فکر می‌کنند که من چون ثروتمندم خوشبختم، ولی ای کاش که ثروتمند نبودم و خوشبخت بودم. دخترجان، ثروت به هیچ وجه خوشبختی نمی‌آورد. ثروت شاید شرط لازمی برای خوشبختی باشد ولی شرط کافی نیست و ای بسا که بسیار ثروتمندند و بسیار هم بدبختند. من یکی از آنها هستم که با اینهمه ثروت و دارایی بدبختم، و حتی ممکن است از بیچاره‌ترین کارگر این کارخانه هم بدبخت‌تر باشم. ثروت بی‌وجود سلامت به چه درد می‌خورد؟ و من نه تنها سالم نیستم، اندک دلخوشی را هم که داشتم از دست داده‌ام. حال به تومی گویم منظورم از آن دلخوشی چیست:

«تولابد از صحبت‌های ساکنان این ده و از نامه‌ای که برای من ترجمه کرده‌ای فهمیده‌ای که من پسری دارم ولی میان من و پسرم به دلایلی که ذکر آنها را لازم نمی‌دانم جدایی افتاد و او مرا ترک کرد و بار سفر بست. بعد نیز برای ازدواج نامناسبی که کرد و این ازدواج برخلاف میل من بود رابطه‌ما پاک قطع شد؛ اما آتش مهر من به او هرگز خاموش نشده است و نمی‌شود، و اکنون نیز پس از سالها جدایی و دوری هنوز دوستش دارم و روز و شب در فکرش هستم و غصه‌اش را می‌خورم.

اوزنی را که من دوست نداشتم عروس من باشد بر من ترجیح داد و بجای اینکه پیش من که منتظرش هستم برگردد سر در آغوش او گذاشته و پدر و زندگی و ثروت و عزت و سعادت خودش را در پای آن زن قربانی کرده است، زنی که می‌دانم شایستگی اینهمه فداکاری پسرم را ندارد. (در اینجا دل پرین پر شد و نزدیک بود گریه کند و زبان به اعتراض

بگشاید ولی بر خود مسلط شد. خوشبختانه چشم آقای وولفران نمی دید که متوجه تغییر رنگ و حالت پرین بشود.

مدتها بود که از او خبر نداشتم. بعد، مریض شدم و بینایی خود را از دست دادم، و شاید هم غصه او بود که مرا کور کرد. او حتماً از طریق دوستانش از حال من با خبر شده، ولی باز برنگشته که سری به این پدر پیر و کور خود بزند، و لابد زن بدجنسش نگذاشته است. «
باز پرین ناراحت شد و بغض گلویش را گرفت ولی بر خود مسلط شد. فقط گفت:

«ببخشید که جسارت می کنم ولی در نامه پدر روحانی فیلدز نوشته که زن او دختری بوده مهربان و باهوش و پاکدل و پاکدامن، و بنابراین چنین زنی نمی تواند بدجنس باشد.»

— نامه که دلیل نمی شود. او پسر مرا برای خودش ضبط کرده است و نمی گذارد پیش پدرش برگردد. مگر بدجنسی شاخ و دم دارد؟ همین خودش بدجنسی است دیگر! لابد اجازه نمی دهد که نامه هم به من بنویسد و از حال خودش باخبرم کند. من الآن مدتی است که به هر دری می زنم تا شاید خبری از او به دست بیاورم و بدانم در کجاست و چه می کند و با چه روزگاری گذراند؛ اما موفق نمی شوم. نگرانی من هم برای خود اوست و هم برای وضعی که در اینجا با نبودن او پیش آمده است. هر چند تو بچه ای و ممکن است این مطالب را خوب درک نکنی ولی بدان که من اگر خدای ناکرده روزی علیل بیفتم و قادر به کار کردن نباشم یا بمیرم، چه کسی بجای من خواهد نشست؟ اگر من بمیرم و او که وارث من است در اینجا نباشد، این ثروت و این دستگاه عریض و طویل را که ضبط خواهد کرد؟ همین الآن عده ای در کمین نشسته اند و منتظرند که من بمیرم، و از طرفی سعی می کنند به هر راهی شده از

برگشتن پسرم جلوگیری کنند یا او را از بین ببرند. بیخود که نیست مزاحم تو می شوند و می خواهند از اسرار من سر در بیاورند و رد پای پسرم را پیدا کنند. حتی شایع کرده بودند که پسر من مرده است تا من دیگر دست از جستجو بردارم و به وضع موجود گردن بگذارم. اگر ادموند خدای نا کرده مرده بود، حتماً زنش مرا باخبر می کرد یا از راه دیگری خبردار می شدم. بنابراین، ادموند حتماً زنده است و من چنین یاوه‌ای را هرگز باور نمی کنم.

پرین چنان منقلب شده بود که نزدیک بود بزند زیر گریه، و با آنکه آقای وولفران او را نمی دید روی خود را برگرداند تا مبادا پیرمرد چیزی از حالات او درک کند. گردش با کالسکه مدتی دراز به طول انجامید و در جریان این گردش آقای وولفران مرتباً برای پرین حرف می زد.

غروب، پرین و آقای وولفران با همان کالسکه به ماروکور بازگشتند. ارباب مثل سابق پرین را در جلو دفتر کارگاهها مرخص نکرد بلکه به او دستور داد که کالسکه را یکسره به داخل قصر براند. اول بار بود که پرین داخل حیاط قصر را می دید. در وسط باغی بسیار باصفا چندین تپه گل به رنگهای مختلف نظر هرتازه واردی را جلب می کرد.

اسب کالسکه که آموخته بود خودبخود در برابر جلو خان و میعی ایستاد. پیشخدمت پیری با ادب تمام دم در سرسرا ایستاده بود و انتظار می کشید. آقای وولفران در حینی که داشت پیاده می شد لمس دست پیشخدمت پیر را حس کرد و گفت:

«باستین، تو اینجا ای؟»

— بله ارباب.

— این دوشیزه خانم را به اتاق پروانه ها هدایت کن. او از این پس در

آنجا منزل خواهد کرد. هر چه لازم دارد فوراً در اختیارش بگذارد. برای شام هم بشقابش را روی میز من بگذارد او همیشه با من غذا خواهد خورد. سر راه نیز به فلیکس بگو بیاید مرا به دفتر برساند.

پرین ذوق زده نگاه می کرد و کلمات آقای وولفران در گوشش چون یک موسیقی ملکوتی، زیبایی و عظمت داشت. نمی دانست این سعادت را به خواب می بیند یا به بیداری. در رؤیای این لذت بود که صدای آقای وولفران به خودش آورد:

— دختر جان، ما ساعت هشت شام می خوریم. فعلاً تا آن وقت آزادی که به خودت برسی.

پرین از کالسه که به زیر آمد و همراه باستین رفت. قصر آقای وولفران برای دخترک بینوایی چون او به قصر جادو می مانست. در دو طرف پلکان سرسرا گلدانهایی از گیاهان زینتی که فقط برگشان زیبا بود گذاشته بودند. باستین در طبقه دوم کاخ، در اتاقی را گشود و گفت:

« بفرمایید مادموازل، این هم اتاق شما. من الان خدمتگاران را خدمت شما می فرستم.»

اتاق پرین اتاق بزرگ و روشنی بود با پرده های عاجی رنگ و با نقش و نگار پروانه، و به همین جهت به اتاق پروانه ها معروف بود. پرین از زیبایی اتاق و اثاث آن خیره ماند. در فکر بود که ناگاه در باز شد و زنی در لباس خدمت به او سلام کرد و گفت:

« ببخشید مادموازل، من آمده ام که در اختیار شما باشم. هر امری دارید بفرمایید.»

پرین از سر و وضع مرتب و آراسته آن زن که سنی از او گذشته بود و اینکه خودش را در اختیار او می گذاشت خجالت کشید. تا چندی پیش اگر در کوچه به این زن برمی خورد و به او سلام می کرد شاید خانم جواب

سلامش را هم نمی داد؛ اما حالا خود آن زن در اختیار دختری قرار می گرفت که تا چندی پیش در میان مردابی متروک و در مصاحبت موشها و قورباغه ها بر بستری از ساقه نی و علف می خوابید.

زن خدمتکار تمام تشکیلات اتاق را به پرین نشان داد و رفت. پرین که احساس خستگی می کرد مدتی روی تختخواب نرم خود که هرگز از آن راحت تر و تمیزتر ندیده بود دراز کشید. نیم ساعت بعد، حمام کرد و سر و صورتی صفا داد و عطری به خود زد و آماده شد تا برای صرف شام احضار شود.

از آن طرف، آقای وولفران وقتی با راهنمایی فلیکس به دفتر رفت، تالوول به استقبالش شتافت و بین او و ارباب حرفهایی رد و بدل شد که ای کاش پرین در آنجا می بود و به گوش خود می شنید. تالوول گفت: «سلام، ارباب. چرا فلیکس شما را آورده؟ گمان می کنم از آن دخترک حماقتی سر زده است.»

— نه، گمان تو خطا است. او رلی در اتاق خودش در قصر ماند تا حمام کند و برای شام آماده شود.

کله تالوول از شنیدن این جواب سوت کشید. از اینکه پرین یک پله دیگر بالا رفته و به ارباب نزدیکتر شده بود تالوول هم ناراحت شد و هم خوشحال. ناراحتیش برای خودش بود و خوشحالی اش برای اینکه آن دختر ظاهراً داشت زیر پای برادرزاده و خواهرزاده ارباب را جارو می کرد، و معلوم بود که تالوول از آن هر دو بدش می آمد و ایشان را رقیب خود می دانست.

— پس، او از این پس در قصر زندگی خواهد کرد؟ و من گمان می کنم که شام را هم با شما خواهد خورد.

— صحیح است. من مدتها بود به دنبال کسی می گشتم که محرم و

طرف اعتماد من باشد و مرا از تنهایی در آورد. این دختر چنین کسی است. در هوش و فهمش شک نداشتم، وفا و رازداری او هم آزمایش شد. تالوول، که بسیار باهوش بود، معنی این کنایه را درک کرد. آقای وولفران به گفتن ادامه داد:

«چون حس کردم که ممکن است مزاحمینی داشته باشد، او را به قصر و به جوار خود منتقل کردم تا از این پس کسی جرئت نکند سر بسرش بگذارد. همه در اینجا باید بدانند که من برای خاطر او ممکن است از سایرین ببرم؛ لذا، بهتر است که کاری به کار او نداشته باشند، همچنان که او کاری به کار کسی ندارد.»

در این مدت، پرین که چرتی زده و حمامی کرده و سر و صورتی آراسته بود از پنجره به منظره زیبای بیرون می‌نگریست و در فکر گذشته خود بود. یادش آمد که مادرش به او گفته بود: «دخترجان، من تو را خوشبخت می‌بینم.» و اینک پیش‌بینی او داشت به واقعیت می‌پیوست. با یاد مادرش دلش پر شد.

وقتی ساعت هشت به سالن غذاخوری رفت تا با ارباب شام بخورد، زیبایی آن اتاق نیز چشمانش را خیره کرد. غذا سوپ کلم بود و ژلیگو با هویج و نخود فرنگی. دسر بسیار مفصل بود و چند جور میوه و چند جور شیرینی سر میز آوردند و پشت سر آنها یک قهوه مطبوع فرانسوی. پرین به عمرش شام به این لذیذی نخورده بود، و اگر چشمان کنجکاو پیشخدمت دست به سینه‌ای که به او نگاه می‌کرد نبود، شاید بیش از معمول می‌خورد.

پس از صرف شام پرین با اشاره باستین به آقای وولفران گفت که اگر مایل است برایش کتاب بخواند. آقای وولفران با اینکه به پرین گفته بود آزاد است وقت بعد از شام خود را به هر نحوی که دلش بخواهد

صرف کند از این پیشنهاد شاد شد و به پرین تکلیف کرد که با هم به کتابخانه اش بروند و قهوه را در همانجا بخورند. در کتابخانه که وصل به اتاق خصوصی آقای وولفران بود قفسه‌ها از کتاب پر بود. ارباب بیشتر به سفرنامه علاقه داشت و از آن میان از پرین خواست که کتاب «هندراجه‌ها» را برایش بخواند. از این عنوان پرین فهمید که باز فیل ارباب یاد هندوستان کرده است.

نور اتاق کتابخانه کافی نبود و ناچار پرین چراغ دیگری را که نزدیک به قفسه کتابها بود روشن کرد. روی پیش بخاری عکسی بود که تا به آن لحظه روشن نبود چیست، ولی با روشن شدن چراغ نگاه پرین به عکس جلب شد و چنان مجذوب گردید که بی اختیار صدایی از گلویش درآمد. آقای وولفران از این حالت تعجب کرد و پرسید:

«چه شد، دخترجان؟»

پرین که بغض گلویش را گرفته بود بزحمت جواب داد:

«چیزی نبود آقا. دارم عکس روی پیش بخاری را تماشا می‌کنم.»

— این عکس پسرم است در بیست سالگی، همان پسری که به هندوستان رفت و برخلاف میل من زن گرفت و حالا نمی‌دانم کجاست. تصویر جوانی را نشان می‌داد در لباس شکاری از مخمل سبز، با کلاهی لبه پهن. در یک دست تفنگ بود و با دست دیگرش سر و گوش سگ شکاری سیاهی را نوازش می‌کرد.

پرین می‌لرزید و گریه اش گرفته بود و آخر خودداری نتوانست و صدای حق هقش بلند شد. آقای وولفران که سخت متعجب شده بود پرسید:

«چی، دخترم، چرا گریه می‌کنی؟»

پرین در همان حال گریه گفت:

«این... این... عکس پسر... پسر شما است؟»
آقای وولفران بیش از پیش حیرت کرد و گفت:
«آره، دخترم. این همان پسر من است که دیگر به یاد پدرش نیست.
نکند این حرفهای من تورا به یاد پدرت انداخته است.»
— بله، آقا. من هم به یاد پدرم افتادم
— آه طفلک بینوا!

نزدیکی روزافزون پرین به آقای وولفران، ارباب و صاحب کارخانجات بزرگ ماروکور، چیزی نبود که از نظر تیزبین تالوول دور بماند. او در گفتگوی با ارباب جواب دندان‌شکنی شنیده و حتی ارباب صریحاً به او هشدار داده بود که به خاطر دخترک از سایرین خواهد برید، و منظور از «سایرین» لابد کسی جز خودش و تئودور و کازیمیر نبود، چون خودش نمی‌توانست یا نمی‌خواست بر خلاف نظر ارباب کاری بکند مرتباً خواهرزاده و برادرزاده او را تحریک می‌کرد تا آنها را به مخالفت با دخترک ولگردی که یکشنبه ره صد ساله رفته بود وادارد. او از این کار دو منظور داشت: اول آنکه که درصدد اذیت و آزار پرین برآید، دوم آنکه آن دوران بیشتر رنج بدهد و از چشم ارباب بیندازد و میدان را بیشتر برای خودش خالی کند. او نیز آگاه بود که سر مار را باید به دست دشمن کوبید تا اگر مار کشته شد، یا دشمن از زهر مار مرد، در

هر دو حال کار به مراد او تمام شود.

مقایسه دختر نازنینی چون پرین با مار کمال بی ذوقی است ولی چه باید کرد که در نظر تالوول اینک پرین از مار هم خطرناکتر شده بود. حسادت او و برادرزاده و خواهرزاده وقتی به اوج کمال خود رسید که شنیدند آقای وولفران برای تکمیل تعلیم و تربیت پرین و بالا بردن سطح سواد و معلومات او خانم معلم ماروکور را به عنوان معلم خصوصی او تعیین کرده است و خانم معلم هر روز عصر ساعت شش به قصر می آید و به پرین درس می دهد. آنها درصدد برآمدند که با خانم معلم طرح دوستی بریزند و از طریق او نیش لازم را به پرین بزنند؛ اما دوشیزه «ژوانمرد»، که هیکل غول آسایی داشت و بسیار به آقای وولفران علاقه مند بود، در همان لحظات اول تماس به ایشان فهماند که کور خوانده اند و او کسی نیست که ارباب مهربان و شاگرد عزیز خود را به ایشان بفروشد.

دوشیزه «ژوانمرد» کم کم به شاگرد خود پرین علاقه عجیبی پیدا کرد و آنقدر او را دوست می داشت که اغلب پس از درس با او می نشست و تا پاسی از شب گذشته صحبت و درد دل می کرد. هر وقت نیز با آقای وولفران تنها می ماند صحبت از اورلی پیش می آورد و در ستایش هوش و ذکاوت و صفا و صداقت او داد سخن می داد. این تعریفها بیش از پیش بر محبت و علاقه آقای وولفران به اورلی می افزود و به همان نسبت اطرافیان طماع و بیکاره ای چون تئودور و کازیمیر از چشمش می افتادند.

در همین جلسات بود که دوشیزه ژوانمرد توضیح بیشتری درباره بیماری چشم آقای وولفران به اورلی داد و او را از اسراری باخبر کرد که پرین خودش جرئت نداشت از آقای وولفران بپرسد. دوشیزه ژوانمرد چون علاقه زیادی به شخص آقای وولفران داشت تمام

اطلاعات راجع به بیماری او را از دکتر «روشون»، پزشک کارخانه، پرسیده و فهمیده بود که هر دو چشم ارباب آب مروارید آورده و این بیماری با عمل جراحی قابل علاج است، و اگر تاکنون اقدام به عمل جراحی نشده وضع کلی مزاج ارباب اجازه این کار را نمی داده است. آقای وولفران بیماری «برونشیت» کهنه نیز داشت و اغلب نفس تنگ می شد و ضربان قلبش بالا می رفت، و این عوارض با سوءهاضمه و پریشانی خواب همراه بود. شاید بر اثر همین ناراحتیها اعصابش نیز ضعیف شده بود و خیلی زود خشمگین می شد. جراحی چشمان او بستگی به این داشت که اول به معالجه «برونشیت» او پردازند و ناراحتیهای دیگرش را از بین ببرند تا وضع عمومی مزاجش برای عمل مساعد شود، ولی او بیمار حرف شنویی نبود و گوش به دستورهای پزشکان نمی داد و پرهیز نمی کرد. ناپدید شدن پسر عزیزش نیز بیشتر روی اعصاب او اثر گذاشته و زود رنج و سختگیرش کرده بود. شاید اگر پسرش باز می گشت یا خبری از او به پدر می رسید که تسکینش می داد، بسیاری از ناراحتیهای مزاجی او خودبخود رفع می شد و کم کم زمینه مساعدی برای عمل جراحی فراهم می گردید.

غیبت طولانی ادموند خیالهای خامی در سر برادرزاده و خواهرزاده ارباب ایجاد کرده بود، و آن دو که چشم دیدن تالوول را نداشتند در نهان با هم نیز سخت مخالف بودند. خود ایشان آدمهای نالایق و بی عرضه ای بودند و به چیزی جز عیاشی و باده خواری نمی اندیشیدند، اما مادران آن دو زنان طماع و خودخواه و فتنه جویی بودند که با هم رقابت می کردند، و هر کدام می خواست میدان را برای پسر خودش خالی کند و او را جانشین آقای وولفران سازد. جانشینی آقای وولفران کار کوچکی نبود و به زحمت هرگونه دسیسه بازی و فتنه انگیزی می ارزید، چون ثروت عظیم

آن مرد را اکنون به بیش از صد میلیون فرانک تخمین می زدند. مادر تئودور، بانو استانیسلاس پنداوان زن برادر بزرگ آقای وولفران بود. برادر بزرگ آقای وولفران یعنی شوهر آن بانو تاجر پارچه فروش بود. خانم سالها در این حسرت سوخته بود که شوهرش نیز مثل برادر خود صاحب ثروت هنگفتی شود و هوس و آرزوهای پرستی و ولخرجی خانم را ارضا کند، ولی با اینکه شوهر وضع آبرومندی داشت به آن پایه از ثروت که زنش می خواست نرسیده بود. حال، به طمع افتاده بود که پسرش تئودور وارث عمو شود و خود از این راه به زندگی اشرافی پر زرق و برقی در پاریس برسد.

مادر کازیمیر، خانم بره تونو، خواهر آقای وولفران و زن تاجری از اهالی بولنی بود. شوهر او برای کسب ثروت به انواع و اقسام کارها دست زده ولی چنانکه باید ثروتمند نشده بود و اینک این امید در دل همسر او زنده شده بود که با نبودن وارثی برای آقای وولفران ثروت بیکران او به خودش که خواهر کوچک آقای وولفران است خواهد رسید و باید کاری کند که کازیمیر روز بروز در نزد دایی خود قرب و منزلت بیشتری پیدا کند و موقعیت مادرش را بیشتر تثبیت نماید.

تا زمانی که آقای وولفران و پسرش ادموند در صلح و صفا به سر می بردند و ادموند از فرانسه آواره نشده بود، این دو زن — خواهر و زن برادر — پا از گلیم خود درازتر نمی کردند و فقط زحمتشان این بود که آقای وولفران را ضامن معاملات شوهران خود کنند، و یا از نفوذ و اعتبار او استفاده کنند، یا از او کمکهای مادی و معنوی بخواهند، و یا بالاخره پولی قرض بکنند و پس ندهند، و البته ممکن است هر قوم و خویش ثروتمندی به نزدیکان محتاج خود از این ارفاقها بکنند. اما پس از غیبت طولانی ادموند و شایعه مرگ او، که شاید خود آن بانوان در پراکندن آن دست

داشتند، هر دو به تلاش و تحریک پرداختند و هر یک سعی داشت پسر خودش را جانشین غایب مفقودالاثر کند.

آقای وولفران با اینکه آن دورا به ماروکور آورده و در کارخانه به کار گماشته بود ولی هیچ کدام را در قصر خودش منزل نداده و هنوز از بازگشت پسرش مأیوس نشده بود که به فکر تعیین جانشین یا تعیین تکلیف دارایی خود بعد از مرگ بیفتد.

این بلا تکلیفی بیشتر بر خشم و ناراحتی خانمها بخصوص خواهر آقای وولفران می افزود، چه او انتظار داشت که برادرش هر چه زودتر در این باره تصمیمی بگیرد و در حیات خود وصیتی بکند یا کازیمیر را عملاً در کارهای خود وارد کند که بعد از مرگش جانشینی او محرز باشد.

وقتی خانم بره تونوشنید که دخترکی کولی و بیگانه از پاریس یا از جایی نامعلوم به ماروکور آمده و ابتدا کارگری ساده بوده ولی هنوز عرقش خشک نشده قاب آقای وولفران را دزدیده و امروز دست بر سینه برادرزاده و خواهرزاده ارباب نهاده و ایشان را پس زده و خود چندان در نزدیک شدن به ارباب پیشی گرفته که انیس و ندیم روز و شب آقای وولفران شده، و حتی در قصری منزل گزیده که تودور و کازیمیر جز به صورت مهمان حق ورود به آنجا را ندارند، دود از کله اش بلند شد. خانم با خشم تمام می گفت:

«این کار چه معنی دارد؟ این دخترک کولی بی سر و بی پا کیست که این همه در دل برادرم جا گرفته است؟ باید بروم و از نزدیک او را بینم و حقش را کف دمتش بگذارم! برادرم مثل اینکه عقلش را از دست داده که با دختر بچه گدایی محشور شده است. دمش را می گیرم و مثل موش از قصر بیرونش می اندازم!»

خبر آمدن خانم بره تونو به ماروکور را مادموازل «ژوانمرد» معلم پرین

به او داد. مادمازل ژوانمرد به اورلی توصیه کرد که در برخورد با آن بانو مؤدب و خوددار باشد و از خود ضعف و سستی نشان ندهد، و همین توصیه، خود تا اندازه‌ای پرین را نگران کرد.

خانم بره‌تونو به ماروکور آمد و مورد استقبال گرم برادر قرار گرفت. با این وصف، تغییری در برنامه کار آقای وولفران و پرین و برادرزاده و خواهرزاده ارباب که مادرش به مهمانی آمده بود پیدا نشد. آقای وولفران خواهرش را فقط در ساعاتی می‌دید که برای صرف غذا یا استراحت به قصر می‌آمد، و در ساعات دیگر روز و شب خاتم نه برادرش را می‌توانست ببیند و نه آن «دخترک کولی» را، و بنابراین هیچ وقت ممکن نشد که ساعتی تنها با پرین بنشیند و از او چیزی پرسد. از خدمتکاران منزل و از بانو فرانسواز و عمه زنوبی و روزالی تحقیقاتی راجع به پرین کرد ولی آنها فقط می‌دانستند که اسم آن دختر اورلی است و اول کارگر ساده بوده و به سبب دانستن زبان انگلیسی در فرصتی که بخت با او یار بوده به درد ارباب خورده، و چون دختر خوب و فهمیده‌ای است ارباب او را محرم اسرار و منشی مکاتبات خود کرده است. ناچار، در شبی که قرار بود فردای آن خانم بره‌تونو به خانه خود برگردد، پس از آنکه همه خوابیدند آهسته به اتاق پرین رفت و دخترک را بیدار کرد. پرین که شنیده بود صبح فردا خانم خواهد رفت خوشحال شده و تصور کرده بود که از شرش خلاص شده است و لذا این دیداری وعده سخت ناراحتش کرد.

پس از سلام و تعارفی سرد و کوتاه خانم چنین شروع به سخن کرد:

«می‌خواستم راجع به برادرم با شما حرف بزنم. شما که حالا بجای «گیوم» استخدام شده‌اید و کالسکه برادرم را می‌رانید باید از هر جهت مراقب صحت و سلامت او باشید. البته، گیوم هم نوکر دلسوزی بود ولی

عیب‌هایی داشت که شما ندارید. شما به نظر من دختر باهوش و خوش قلبی هستید و از فردی از خانواده‌های پست این صفات عجیب است، ولی به هر حال می‌توانید هر خدمتی که گیوم به ما می‌کرد شما هم بکنید. البته زحمات شما بی‌اجر نخواهد ماند.»

طفلک پرین هاج و واج مانده بود که در جواب این همه توهین چه بگوید، ولی به یاد توصیهٔ دوشیزه «ژوانمرد» افتاد که گفته بود مؤدب باشد. ناچار فحشها را فرو خورد و فقط گفت:

«از لطف شما متشکرم، خانم. من هم آرزوی ندارم جز اینکه بتوانم مثل گیوم خدمت کنم.»

— آفرین! پس وظیفهٔ اول شما این است که از هر جهت مراقب سلامت برادرم باشید و نگذارید او سرما بخورد، چون سرما خوردگی عوارض سینه را در او تشدید می‌کند. لابد می‌دانید که اگر برونشیت برادرم خوب بشود، چشم او را نیز می‌توانند عمل کنند، و او اگر بینایی خود را به دست بیاورد، ما همه چقدر خوشحال خواهیم شد! — درست است.

— وظیفهٔ دوم شما که باز به همان وظیفهٔ اول مربوط می‌شود این است که کاری نکنید اعصاب برادرم ناراحت بشود، چون ناراحتیهای عصبی عواقب ناگواری برای او خواهد داشت. گویا برادرم مدتی است با هندوستان مکاتبه می‌کند تا از پسر عزیزش ادموند، که البته برای همهٔ ما نیز عزیز است، خبری به دست بیاورد، و این مکاتبات از زیر دست شما رد می‌شود. حال، اگر خدای ناخواسته خبر ناگواری در آن نامه‌ها باشد که صلاح نیست برادرم بداند بهتر است قبلاً موضوع را به اطلاع پسر من کازیمیر برسانید تا او ترتیبی را که لازم است بدهد، یا به من خبر بدهد که بیایم و با هم چاره‌اندیشی کنیم. خبر دادن به پسر من کازیمیر

هم بسیار بهتر از خیر دادن به تودور است، چون مادر او زن برادر آقای وولفران است و من خواهر او هستم، و پیدا است که خواهر همیشه دلسوزتر از زن برادر است. می فهمید چه می گویم؟

— بله، خانم، می فهمم.

— بنابراین، آیا می توانم در این مورد به شما اعتماد کنم؟

پرین در جواب گیر کرد. چگونه می توانست چنین اطمینانی به او بدهد؟ ناچار سر بسته گفت:

«من هر چه از دستم برآید در حق آقای وولفران کوتاهی نخواهم کرد. علاقه من به ارباب به درجه ای است که هیچوقت نمی خواهم از فرمانهای او سر بیچم، و اجرای دستورهای او برای من از هر چیز واجب تر است.»

— شما هر خدمتی که به برادرم بکنید به ما کرده اید و برعکس، هر خدمتی که به ما بکنید مثل این است که به برادرم کرده اید. فعلاً، برای اینکه به شما ثابت کنم که زحمات شما بی اجر نخواهد بود پیراهن قشنگی برایتان آورده ام که بجای این پیراهن زشت دهاتی خود بپوشید. آخر، شما ناسلامتی مورچی و منشی برادر من هستید. او چون چشمش نمی بیند اعتراضی به شما نمی کند ولی آخر مردم چه می گویند. لباسی که در تن شما است برازنده کلفتهاست؛ اصلاً شما چرا پیراهن سیاه پوشیده اید؟ درست به یک جل سیاه می ماند.

پرین بسیار ناراحت شد ولی باز خودداری کرد و گفت:

«اولاً، من عزادارم و نیازگی مادرم مرده است. ثانیاً این لباس را در همین ماروکور از مغازه مادام لاشز خریده ام و او لباس حاضری بهتر از این نداشت. ثالثاً، همین لباس را هم آقای وولفران خودش برای من خریده است و بنابراین برای من عزیز است.»

— به هر حال لباس خوبی نیست و شما اگر پیراهن مرا پوشید خوشگل خواهید شد. این پیراهن سیاه شما را بدر یخت کرده است. من به برادرم هم می گویم که شما را پیش خیاط معروفی در «آمی‌ین» بفرستد تا او یک دست لباس کامل به اندازه خودتان برایتان بدوزد. از این به بعد خودم سرو وضع شما را زیر نظر خواهم گرفت و نخواهم گذاشت با سرو وضع بد بگردید. شما فقط به توصیه های من عمل کنید خواهید دید که نانتان توی روغن خواهد بود.

خانم بره‌تونو پس از آخرین تأکید به پرین که توصیه های او را فراموش نکند خداحافظی کرد و رفت. با بیرون رفتن او از اتاق، پرین نفس راحتی کشید و باز به رختخواب رفت ولی تا پاسی از شب گذشته خوابش نبرد.

وقتی پرین در جواب خانم بره‌تونو گفته بود: «هر چه از دستم برآید در حق آقای وولفران کوتاهی نخواهم کرد» خانم این حرف را تا اندازه‌ای به معنای رضایت او به همکاری با خود تعبیر کرده بود، ولی در واقع برای خود پرین چنین معنایی نداشت و رفتار او با کازیمیر هیچ عوض نشد. معه‌ذا، کازیمیر از آن وقت به بعد هر وقت پرین را می‌دید قیافهٔ یک دوست محرم به خود می‌گرفت و انتظار داشت که خبری بگیرد.

اصلاً خبری هم نبود که پرین به او بگوید و اگر جسته و گریخته خبری از داکا یا دهرا یا لندن می‌رسید بیشتر نادرست و ضد و نقیض بود. با این حال، پیرمرد مایوس نمی‌شد و همچنان نامه‌پرانیه‌های خود را دنبال می‌کرد.

علاقهٔ پرین هم روز بروز به آقای وولفران بیشتر می‌شد و بر مراقبت و

دلسوزی خود در مورد حال مزاجی او می افزود. آقای وولفران هم این
علاقه روزافزون دخترک را حس کرده بود و هر روز بیشتر از روز پیش به
او دلبستگی پیدا می کرد. یک روز بیهوا به پرین گفت:

«اورلی، راستی تو دختر بسیار خوبی هستی، ها!»

پرین تشکر کرد و چیزی نگفت. ارباب دست به سر او کشید و باز
گفت:

«اگر پسر من هم برگردد تو نباید ما را ترک کنی. او باید بداند که
تو برای من چه بوده و چه ارزشی داشته ای. من تو را به قدر دختر خودم،
دختری که ندارم، دوست می دارم.»

— لطف دارید، آقای عزیز. من ارزشی ندارم، دلم می خواست
خیلی بیش از اینها به درد شما بخورم.

— چرا، چرا، تو خیلی ارزش داری و او باید به این ارزش تویی ببرد
و بعد از من قدر تو را بداند.

و آقای وولفران اغلب اوقات با همین لحن پرعطوفت از پسر خود یاد
می کرد. پرین خیلی دلش می خواست از او پیرسد که با اینهمه علاقه
چرا از پسرش بریده است؟ اما جرئت نمی کرد. آن روز عصر، وقتی
سخنان محبت آمیز آقای وولفران را در مورد خودش هم شنید، جرئتی پیدا
کرد، دلی به دریا زد و گفت:

«آقا، من سؤالی دارم که اغلب می خواهم از شما بکنم ولی ملاحظه
می کنم. حالا اجازه می فرمایید پیرسم؟»

— پیرس، دخترم.

— شما که پسران را تا به این درجه دوست دارید چرا حاضر شدید
او را از خود برانید؟

— دخترجان، شاید عقل تو هنوز به این مسائل قد ندهد. محبت پدر

نسبت به فرزند مثل محبت مادر بی منطق و کورکورانه نیست. برای پدر تربیت فرزند از محبت ظاهری و کورکورانه بالا تر است. من به عنوان پدر وظیفه داشتم که او را تربیت کنم و در آماده کردن او برای زندگی آینده سختگیر باشم. او در اینجا داشت به راهی می افتاد که پایان خوبی نداشت و حتی قرضهایی بالا می آورد که من مجبور می شدم بپردازم. او چون خودش پول به دست نمی آورد و زحمتی نمی کشید قدر پول و زحمت را نمی دانست و رفقای بدی هم دورش را گرفته بودند که نمی گذاشتند راه صحیح زندگی را پیدا کند و خیر و صلاح خودش را تشخیص بدهد. به حرفهای من ترتیب اثر نمی داد و حرفهای رفقایش برای او بیشتر قابل قبول بود، چون همسهای افراطی او را اقناع می کرد. من برای تنبیه او و دور کردن از یک مشت لش بیکاره به هندوستان فرستادمش تا هم کم کم وارد به کار شود و هم نمایندگی مؤسسات مرا در آن کشور داشته باشد. آن وقت آقا در هندوستان برای من عاشق می شود و عوض اینکه به کار بچسبد با یک دختر هندی زشت و بی فرهنگ ازدواج می کند، دختری که مسیحی نیست و معلوم نیست چه دینی دارد....

پرین ناراحتی خود را از کلمات اخیر ارباب پنهان کرد و بی اختیار پرسید:

«چرا زشت و بی فرهنگ و بیدین؟ مگر پدر روحانی فیلدز ننوشته بود که در محضر کشیش به آیین مسیح عقد شده اند و یک عالم هم از دختر تعریف نوشته و حسن صورت و سیرت او را ستوده بود؟»

— حرفهای پدر روحانی فیلدز یک مقدار تعارف معمولی است برای پرده پوشی بر خطایی که پسر من مرتکب شده. پسر من فرانسوی است و من در اینجا ثروتمندترین زن را برایش می گرفتم. عروس هندی آن هم فقیر و بی چیز که سر بار زندگی پسر من باشد به چه درد او می خورد؟

— پس، شما که حاضر نبودید پسرتان را با یک زن هندی به فرانسه برگردانید چرا حالا دربدر به دنبالش می‌گردید؟ انتظار دارید که او حالا از زنش دست بردارد؟

— دختر باهوشی هستی و مؤالهای گنده‌تر از عقل خودت می‌کنی. تو باید بدانی که وضع امروز من با سابق بسیار فرق کرده است. اولاً ممکن است ادموند پس از سیزده سال ازدواج حالا آسانتر حاضر بشود از آن زن دست بردارد و به دامان پدرش برگردد. ثانیاً، من حالا پیر و کور و بیمار شده‌ام و حتماً لازم است او برگردد تا جای مرا بگیرد؛ اما سیزده سال پیش این ضرورت حس نمی‌شد. بنابراین، اکنون بسیار بیشتر از روزهای اول انتظار بازگشتش را دارم.

— پس، چرا نمی‌خواهید زن و دخترش هم با او بیایند؟

— ازدواج ایشان طبق قوانین فرانسه صورت نگرفته است و بنابراین باطل است، و دختر هم دختر شرعی و واقعی او نیست. قانون چنین دختری را به رسمیت نمی‌شناسد.

— مگر قانون می‌تواند رابطه پدر و فرزند را باطل کند؟

— باز حرفهای گنده‌گنده زدی. منظورت چیست؟

— منظورم این است که محبت پدر و مادر به اولاد و برعکس ربطی به قانون ندارد. من اگر پدر فقیر خودم را دوست می‌داشتم نه برای این بود که قانون او را پدر من می‌دانست یا نمی‌دانست، بلکه چون او مرا به وجود آورده بود و مرا دوست می‌داشت و مهربان و دلسوز بود. وقتی مرا در آغوش می‌گرفت و به سر و رویم بوسه می‌زد احساس خوشبختی می‌کردم، و وقتی برایم قصه‌های شیرین می‌گفت یا با لبخندی مهربان به من نگاه می‌کرد من عرش را سیر می‌کردم. او هم نه به حکم قانون بلکه به حکم عاطفه پدری و پیوند همخونی مرا دوست می‌داشت، و من

بهترین امید و برترین تسلاهی ساعت‌های اندوه و ناکامی اش بودم. بالاتر از این، چون هر دو احساس می‌کردیم که یکدیگر را دوست داریم این علاقه بین من و او دو برابر می‌شد و قانون در این میانه هیچ نقشی نداشت. مگر هم اکنون که من صمیمانه شما را دوست می‌دارم و دلم می‌خواهد همیشه با شما باشم و به شما خدمت کنم قانون گفته است که چنین باشد؟ نه. بلکه لطف و محبت خود شما به من، این اخلاص و ارادت را در من به وجود آورده است.

— می‌بینم که درسهای دوشیزه «ژوانمرد» خیلی موثر بوده و سطح فهم و سواد تو را بالا برده است. حس می‌کنم که حرفه‌ایت منطقی است ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم دلم را راضی کنم که یک عروس هندی و یک نوۀ نیمه هندی داشته باشم. فرانسوی را به هندی چه کار؟ کیوتر با کیوتر، باز با باز. هندیها یک ملت شرقی نیمه وحشی هستند و ما یک ملت غربی متمدن؛ آخر چگونه آب ما با هم به یک جوی می‌رود؟

— ازدواج پسر شما با یک بانوی هندی با مثال باز و کیوتر قابل مقایسه نیست. باز و کیوتر دو موجود جداگانه و متفاوتند ولی پسر شما و آن دختر هندی هر دو انسانند؛ فقط شرایط زندگی و محیط و آب و هوا تغییراتی در ظاهر ایشان پدید آورده است، چنانکه ممکن است یک مرغ خانگی هندی یا یک گوسفند هندی با مرغ و گوسفند فرانسوی فرق جزئی داشته باشد. از این گذشته، هندیها مردمان بدی نیستند و در یکی از کتابهایی که من برای شما می‌خواندم نوشته بود: «مردم هند عضلاتی نرم و چابک، صورتی بیضی شکل، چشمانی درشت و پر حالت دارند و صبور و شجاع و آزاده‌اند و بسیار زیرک و باهوشند لیکن خرافات در میان ایشان رواج بسیار دارد...»

— تو عجب حافظه‌ای داری! پس، همه این حرفهای کتابی را از

روی کتابها حفظ می کنی؟

— البته حافظه ام خوب است ولی کتابها به آدم کمک می کنند که فکرش باز بشود و به حقایق زندگی بهتر پی ببرد و تعصب و خودخواهی را کنار بگذارد و با دید روشنتری به مسائل بنگرد.
— باشد. فعلاً، صحبت کافی است. من خسته هستم.



در واقع، حرفهای پرین تأثیر عجیبی در روحیه آقای وولفران بخشیده بود. از آن روز به بعد، آقای وولفران بیشتر به فکر فرو می رفت و بر فعالیت خود برای پیدا کردن رد پای پسرش افزوده بود. دیگر از عروس هندی خود نیز ابراز نفرت نمی کرد، و اگر چیزی برای ابراز محبت به او و به نوه ای که می گفتند پیدا کرده است بر زبان نمی آورد، حرفی هم برای پذیرفتن ایشان نمی زد. معلوم بود که بی آنکه اقرار کند تسلیم شده است. آقای وولفران چون تلاش کاراگاهان خود را برای کسب خبر از پسرش و همراهان او کافی نمی دانست دستور داد در روزنامه های پرفروش کلکته و داکا و دهرا و بمبئی و لندن ماهی یک بار آگهی کنند و برای هر کس که خبری درست و معتبر از پسرش ادموند پنداووان در سه سال اخیر به او بدهد پنجاه لیره مزدگانی تعیین کنند. پس از انتشار این آگهی ها، نامه ها و تلگرافهای زیادی می رسید که بیشتر متکی به دلیل و مدرکی نبود، تا یک روز نامه ای به زبان انگلیسی از «ساراژوو» در یوگوسلاوی رسید که نوشته بود اگر پنجاه لیره را قبلاً به وسیله یکی از بانکهای ساراژوو برای او بفرستند او اخبار رسمی و غیرقابل انکاری راجع به آقای ادموند پنداووان، مربوط به ماه نوامبر سال گذشته خواهد نوشت.

شادی آقای وولفران حد و وصفی نمی شناخت. از این نامه یقین کرد

که پسرش زنده است، چون چندان وقتی از ماه نوامبر نمی گذشت. از فرط خوشحالی به هر کس از خودی و بیگانه که به دیدنش می آمد می گفت که پسرش زنده است و همین امروز و فردا وارد خواهد شد. انتشار این خبر بیش از همه تئودور و کازیمیر را ناراحت کرد و تالوول نیز گرچه ناراحت بود ولی از ناراحتی دو رقیب خود خوشحال به نظر می رسید.

چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که یک روز صبح، بانکدار شهر آمی-ین—همان کسی که پول به وسیله بانک او به بانک ساراژوو حواله شده بود— دوان دوان به دفتر کارخانه آمد و تقاضای ملاقات با آقای وولفران را کرد. هر چه تالوول و آقایان برادرزاده و خواهرزاده خواستند او را به حرف بکشند و بفهمند غرض از ملاقات با ارباب چیست آقای رئیس بانک عذرخواست و فقط دیدار آقای وولفران را طلب کرد. تالوول و تئودور و کازیمیر حدس زده بودند که آقای بانکدار حامل خبر مهمی است و به همین جهت در دانستن آن شتاب بیهوده داشتند.

آقای وولفران از آمدن رئیس بانک آمی-ین اظهار تعجب کرد و بیصبرانه پرسید:

«خبری آورده اید؟»

— بله، ولی متأسفانه نه آنچه دلخواه شماست.

— یعنی خبر بدی است؟

— خوش هم نیست. طبق اسناد و مدارک مسجل که آن مرد ساراژویی فرستاده و به امضا و مهر کنسول فرانسه در ساراژوو هم رسیده است، آقای ادموند پنداووان در ماه نوامبر سال گذشته به عنوان عکاس دوره گرد وارد ساراژوو شده است.

— یعنی دوربین عکاسی داشته؟

— یک گاری مخصوص عکاسی دوره گردی داشته که در آن با زنش و دخترکش سفر می کرده و چند روزی در آن شهر مانده و در میدان شهر از مردم هم عکس می گرفته است. در ماه نوامبر از ساراژوو به مقصد «تراونیک» حرکت کرده، در راه مریض شده و در یکی از دهات واقع در بین آن دو شهر از پا افتاده است.

آقای وولفران تاب نیاورده و گفت: «آه! خدایا! خدای من!»

سر تا پا به لرزه درآمد و بیچاره مثل اینکه شبح پسرش را می بیند دستها را به هم وصل کرد و سر به روی میز گذاشت.

رئیس بانک گفت: «ای آقای، شما که مرد قوی دلی بودید!»

— در برابر مرگ فرزند برای که تاب و توان می ماند؟ شما چه اخبار

شومی آورده اید!

— حق با شماست، ولی من ناچارم حقایق را به عرض برسانم. در

هفتم نوامبر، آقای ادموند در قریه «بوسوواچا» به علت سینه پهلو فوت کرده است.

ابتدا سکوتی سنگین و سپس صدای هق هق گریه آقای وولفران بر

محیط چیره شد.

پیرمرد یکدفعه در وسط گریه تکانی به خود داد، از جا بلند شد و

گفت: «غیر ممکن است! پسر من نمرده است!»

— متأسفانه مرده است. من هم اول نمی خواستم باور کنم، ولی

وقتی ترجمه گواهی فوت را که به مهر و امضای کنسول فرانسه در

ساراژوو رسیده است دیدم و خواندم باور کردم. متن گواهی چنین است

که برای شما می خوانم: «آقای ادموند وولفران پنداووان متولد ماروکور،

سی و چهارساله، در هفتم نوامبر در قریه بوسوواچا وفات یافت.» با این

وصف من دلم طاقت نیاورد و با تلگراف از کنسول فرانسه در ساراژوو

پرسیدم آیا این گواهی نامه درست است؟ کنسول در جواب نوشت:
«مدارک رسمی، و فوت قطعی است...»

دیگر آقای وولفران گوش نمی داد. در صندلی دسته دار خود افتاده بود و از این ضربه هولناک سرش گیج می رفت. آثار نگران کننده ای در سیمایش پیدا می شد. پرین چنان ترسید که دستپاچه شد و نمی دانست چه بکند. برخاست که برود و پزشک کارخانه را بیاورد. در راهرو به تالوول و تئودور و کازیمیر برخورد که با ناراحتی گوش ایستاده بودند. پرین به ایشان گفت که حال آقای وولفران خوب نیست و هر چه زودتر حضور طبیب لازم است. تالوول فوراً به دنبال پزشک فرستاد و خود با تئودور و کازیمیر به درون اتاق آقای وولفران آمد. از چشمان بیفروغ آقای وولفران که بیحال افتاده بود اشک بر رخسار چروکیده اش می دوید. وقتی از حضور مدیر و برادرزاده و خواهرزاده اش آگاه شد بی اختیار پرسید: «شما اینجا هستید؟»

هر سه با هم جواب دادند: «بله آقا!»

— من اکنون خبر مرگ پسرم را دریافت کردم و جای تردید هم نیست. کارخانه سه روز از حالا تا پسین فردا تعطیل است. اعلان کنید که فردا در کلیساهای ماروکور، سن پیوا، هرشو، و فلکسل مجلس ختمی به یاد او بر پا خواهد بود.

تئودور و کازیمیر یکصدا گفتند: «عموجان، ما...»

ولی آقای وولفران حرفشان را برید و گفت:

«شما هم بروید! من باید تنها بمانم. مرا راحت بگذارید!»

بجز پرین همه از اتاق بیرون رفتند. آقای وولفران پس از چند لحظه

سکوت گفت:

«اورلی، تو اینجا هستی؟»

پرین که زار زار می گریست و بغضش ترکیده بود گریه کنان گفت:

«بله، آقا.»

آقای وولفران گفت: «بلندشو برویم به قصر.»

و به رسم همیشگی دست روی شانه پرین گذاشت و هر دو راه افتادند. در راه از وسط میل کارگران که از کارگاهها بیرون می آمدند می گذشتند. هر کس پیرمرد را با آن حال می دید که بعد از مرگ پسرش کمرش خمیده و همچون درختی توفان زده از پا افتاده است از خود می پرسید آیا ارباب پس از مرگ پسرش زنده خواهد ماند؟

بیچاره پرین هم همین سؤال را از خود می کرد، چون از فشار دست لرزان پیرمرد داغ دیده که به شانه اش وارد می آمد، بی آنکه حرفی از دهان او بشنود، می فهمید که این تیر نابهنگام قضا تا کجا بر دل خونین او نشسته است.

به دفتر قصر که رسیدند آقای وولفران پرین را مرخص کرد و دستور داد که هیچ کس را برای ملاقاتش نپذیرند.

آن شب، در قصر آقای وولفران مهمه و سروصدای زیادی به راه بود. برادر بزرگ آقای وولفران و زنش بانو استانیسلاس، که بوسیله تئودور از مرگ ادموند آگاه شده بودند، از پاریس بشتاب آمده بودند. خواهر آقای وولفران هم با شوهرش از طریق کازیمیر با خبر شده و آمده بودند. دو دختر خانم «بره‌تونو» یعنی خواهرزاده‌های آقای وولفران هم با شوهران و کودکانشان آمده بودند تا در مجلس ختم ادموند شرکت کنند. این عده به ظاهر برای تسلیت گفتن به ارباب ولی در باطن برای تحکیم موقعیت تئودور یا کازیمیر آمده بودند و هر کدام می‌خواستند جای ادموند را برای پسر خود مسجل کنند. راستی چه فاجعه بزرگی روی می‌داد اگر این دستگاه عظیم صنعتی که یکی از منابع نیرومند تولید کشور بود به دست جوان نالایق و عیاش و بی‌عرضه‌ای مثل تئودور می‌افتاد، یا نصیب جوان کوتاه فکر و بدنهادی مثل کازیمیر می‌شد! و عجب آنکه

هیچ یک از این دو خانواده حاضر نبودند به شراکت صاحب دستگاه شوند و شرکت واحدی تشکیل دهند و کارها را بر همان روال سابق ادامه دهند تا خللی به کار آن دستگاه عظیم وارد نیاید.

پرین انتظار داشت که هم از جانب خواهر آقای وولفران و هم از طرف خانم استانیسلاس زن برادر او احضار شود، ولی چون کسی سراغش را نگرفت فهمید که آن دو اکنون موقعیت خود را به اندازه کافی محکم می بینند و دیگر احتیاجی به وجود او حس نمی کنند. این امر او را خوشحال کرد، چون دفعه پیش بقدر کافی توهین شنیده بود. راستی هم پرین در آن خانه چه نقشی داشت و چکاره بود؟ حال که وارثان بظاهر اصلی میدان را خالی دیده و مثل لاشخوران گرمس به جان هم افتاده بودند در این میان پرین که بود و چه می توانست بکند؟

از روزی که گیوم از خدمت معاف شده بود روزهای یکشنبه همیشه پرین ارباب را به کلیسا می برد و اکنون نیز که او می بایست برای شرکت در مجلس ختم پسرش برود انتظار می رفت که پرین او را ببرد. اما پرین احضار نشد و کسی هم سراغش را نگرفت. پس از بلند شدن صدای ناقوس از جانب کلیسا پرین در حیاط قصر ایستاد تا ببیند چه کسی آقای وولفران را خواهد برد، و آنجا دید که آقای وولفران به شانه برادرش تکیه کرده بود و با او و خواهر و زن برادرش به کالسه نشستند و رفتند. بقیه اعضای خانواده در درشکه های دیگر جا گرفتند و پشت سر کالسه ارباب راه افتادند.

پرین ناچار پیاده به سمت کلیسا حرکت کرد. در راه با کمال تعجب متوجه شد که خبر فوت پسر ارباب تأثیری در وضع مردم نکرده و همه مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده است مانند تعطیل روز یکشنبه به میخانه ها ریخته اند و می خورند و می نوشند و می خندند. پرین متأثر شد و

از بی‌اعتنایی مردم به این واقعه به فکر فرو رفت. کلیسا را نیز خلوت یافت و بجز افراد خانواده آقای وولفران وعده کمی از ثروتمندان و محترمین دهات ماروکور و سرشناسان کارخانه‌ها کسی به مجلس ختم نیامده بود. یکدفعه پرین به این فکر افتاد که کوری آقای وولفران در آن روز برای او نعمتی بود، چون اگر چشمش می‌دید و متوجه خونسردی و بی‌اعتنایی کارگران به این مصیبت او می‌شد بیش از پیش رنج می‌برد و غمی بر غمهای دیگرش می‌افزود. آنجا پرین با خود اندیشید که اگر آقای وولفران برای کارگران خود نه تنها کارفرما و لرباب بلکه پدر مهربانی نیز می‌بود و به درد دل همه می‌رسید و رفاه و سعادت ایشان را تأمین می‌کرد بی‌شک با این سردی و بی‌اعتنایی کارگران مواجه نمی‌شد.

پرین از کلیسا به قصر بازگشت و ناراحت بود از اینکه چرا ارباب احضارش نمی‌کند و حالش را نمی‌پرسد؛ اما این وضع را طبیعی می‌دانست چون رفت و آمد در قصر بر اثر حضور برادر و خواهر و کسان دور و نزدیک ارباب بسیار زیاد بود و کسی پروای پرین را نداشت. شاید هم در چنان روزهای شلوغ بهتر همین بود که کسی یادش نکند و راحتش بگذارند، اما از آن می‌ترسید که بعد از خبر مرگ ادموند و نزدیکتر شدن اقوام دور و نزدیک آقای وولفران به او دیگر جایی در دل از باب برای پرین باقی نگذارند و کم‌کم زیرپایش را جارو کنند.

ظاهر حال هم نشان می‌داد که آقای وولفران سخت شکست خورده و بکلی از پادر آمده است و شاید نتواند به کار کردن ادامه بدهد و کارها به دست تالوول یا تودور و کازیمیر بیفتند. در راهرو قصر، بامستین پیشخدمت مخصوص ارباب به پرین برخورد و پس از ادای سلام و احترام گفت:

«مادمازل اورلی، ارباب بکلی روحیه خود را باخته است. شما باید به ما کمک کنید. نابودی او نابودی همه ما است. کاری بکنید.»

پرین تعجب کرد و گفت:

«من؟ من به شما کمک کنم؟ من چه کمکی می توانم به شما بکنم؟»

— شما خیلی کارها می توانید بکنید. آقای وولفران به شما اعتماد کامل دارد، شما را خیلی دوست می دارد و به حرفهای شما گوش می دهد.

— مرا دوست می دارد؟

— بله، شما را. من یک چیزی می دانم. ببخودی که نمی گویم. شاید هم باستین راست می گفت ولی پس چرا پیرمرد فراموش کرده بود و دیگر احضارش نمی کرد؟

صبح روز پنجم، باستین در اتاق پرین را زد و چون پرین در را باز کرد پیرمرد گفت: «عرض نکردم ارباب شما را دوست دارند؟ فرمودند حاضر شوید که امروز می خواهند به سرکشی کارگاهها بروند.» پرین خوشحال شد، هم از اینکه ارباب به یاد او افتاد و هم به این سبب که آلام روحی او تسکین پیدا کرده است و باز می خواهد شروع به کار بکند. برآستی هم کارتنها مایه دلخوشی و سرگرمی آقای وولفران بود و در این سن و سال هم نمی توانست آنی بیکار بماند.

سر ساعت هفت کالسکه ارباب را حاضر کرده و جلوس در بزرگ قصر آورده بودند. پرین به انتظار ارباب در حیاط ایستاده بود و قدم می زد. چندی نگذشت که ارباب با قد خمیده و ظاهر پیریشان، در حالی که به شانه باستین تکیه کرده بود از راه رسید. همینکه نزدیک شد با صدای شکسته ای گفت:

«اورلی کجا است؟»

پرین پیش دوید، سلام کرد و گفت:

«اینجا هستم آقا، در خدمت حاضریم.»

— بیا سوار شویم.

هر دو سوار شدند و باز مثل روزهای سابق پرین کالسکه را راند. سرکشی به کارگاهها و مؤسسات طبق معمول شروع شد و ارباب در همه جا دستوره‌های لازم را می‌داد و توضیحات لازم را می‌خواست. در بین راه تقریباً تمام وقت به سکوت می‌گذشت و بجز حرفهای معمول راجع به کار، آن هم کوتاه و بریده، صحبتی رد و بدل نمی‌شد.

نزدیک به ساعت یک بعداز ظهر که با هم به سمت خانه برمی‌گشتند ناگاه صدای شیپوری که منادی علامت خطر بود بلند شد و به گوش پرین و آقای وولفران رسید. آقای وولفران که با این صدا آشنا بود گفت:

«کالسکه را نگاه دار. به نظرم آتش سوزی شده. این صدا نشانه اعلام

آتش سوزی است.»

پرین کالسکه را نگاه داشت. صدای شیپور بلندتر برخاست.

ارباب باز گفت: «حتماً آتش سوزی است. اورلی، تو چیزی

می‌بینی؟»

— بله آقا، یک ستون دود سیاه می‌بینم که از پشت رده درختان

تبریزی بلند است ولی معلوم نیست مربوط به کجاست.

و تا وقتی وارد آبادی نشدند نفهمیدند کجا آتش گرفته است. یکی از

روستاییان که از آن سو می‌گذشت به ایشان گفت که خانه خانم

«لاتیبورس» آتش گرفته و خسارات زیادی وارد آمده است.

خانم لاتیبورس پیرزنی دایم مست بود که از کودکان خردسال و یتیم

در پانسیون خود نگاهداری می کرد و از مادران ایشان مزد می گرفت. آقای وولفران به اورلی دستور داد که به طرف خانه آن پیرزن بتازد. پرین به دنبال کسانی که به طرف آتش سوزی می دویدند کالسکه را پیش راند. جمعیت کنجکاو و بیکار چنان ازدحام کرده بودند که عبور و مرور مشکل شده بود. آقای مهندس فابری که کلاه مأموران آتش نشانی بر سر گذاشته بود به خاموش کردن آتش مشغول بود. او به استقبال ارباب آمد و گزارش داد که از توسعه آتش سوزی جلوگیری شده ولی خانه خانم لاتیپورس تماماً سوخته، و چیزی که بیشتر مایه تأسف است این است که پنج شش بچه نیز از بین رفته اند.

چند زنی که گویا مادران بچه های تلف شده بودند در حیاط خانه آتش گرفته شیون و زاری راه انداخته بودند و به زمین و زمان و بخصوص به آقای وولفران صاحب کارخانجات ماروکور فحش و ناسزا می گفتند. خود آقای وولفران این فحشها را می شنید و چیزی نداشت بگوید. فابری به پرین اشاره کرد که بهتر است ارباب را به منزل برگردانند. ارباب و خود مهندس فابری به خانه بازگشتند. یک ربع بعد تالوول آمد و مژده داد که از شش بچه ای که تصور می رفت در آتش سوخته اند سه نفر صحیح و سالم در خانه همسایه ها پیدا شده و به مادرانشان تحویل گردیده اند و بنابراین قربانی این فاجعه فقط سه بچه اند.

شب هنگام، بر سر شام، پرین به ارباب پیشنهاد کرد برای آن سه بچه سوخته مجلس ختمی بگذارند و به پدر و مادر آنها یک کمک نقدی بشود؛ خسارات خانم لاتیپورس را نیز تا آنجا که ممکن است جبران کنند.

آقای وولفران، که گویا شنیده بود کارگران به مجلس ختم پسرش نیامده اند، تند شد و گفت:

«من برای آن بچه‌ها ختم بگذارم؟ من خسارات آتش‌سوزی را جبران کنم؟ مگر کارگران به مجلس ختم پسر من آمدند؟ اصلاً کارگران موجودات نمک‌ناشناسی هستند و حق خوبیهای مرا بجا نیاوردند.»

پرین متأثر شد و چون صحبتی را بی‌پروا شروع کرده بود که شاید بهتر بود نمی‌کرد دل به دریا زد و ادامه داد:

«چرا می‌فرمایید نمک‌ناشناس؟ برای مزدی که به ایشان می‌دهید؟ کارگر بیچاره در قبال آن مزد زحمت می‌کشد و برای شما کار می‌کند. مگر شما به غیر از کاری که از او می‌کشید توقع دیگری هم دارید؟ کارگرانی که اکنون در کارگاههای شما کار می‌کنند خودم شاهدیم و در میانشان بوده‌ام و می‌دانم که در وضع بدی به سر می‌برند. بیمه ندارند، غذای مناسب ندارند، بهداشت ندارند، و معلوم نیست به چه چیز باید دلخوش باشند. همه می‌دانند که دوستی، دوستی می‌آورد و از محبت، محبت می‌زاید و کارگران اگر از دستگاه شما محبت دیده بودند، رفتارشان غیر از این می‌بود که حالا هست....»

پرین همچنان حرف می‌زد ولی کم‌کم آثار ناخشنودی را در چهره‌اش ارباب خواند و حدس زد که بهتر است سکوت کند و گرنه ممکن است پیرمرد حالش بد بشود. آقای وولفران از جا برخاست و با تغییر گفت:

«این درسها را خانم ژوانمرد به شما می‌دهد؟ کافی است! بفرمایید بروید به اتاقتان! هر وقت لازم شد صدایتان می‌کنم.»

پرین که فکر نمی‌کرد آقای وولفران تا این اندازه عصبانی بشود گفت: «مطالبی که عرض کردم ارتباطی به درسهای خانم ژوانمرد ندارد و هر عقل سلیمی آن را می‌پذیرد. من می‌دانم که شما نیز در دل تصدیق می‌فرمایید من راست گفته‌ام. من چون به شما علاقه‌ای بیش از حد وصف و تصور دارم دلم می‌خواهد دیگران نیز مثل من دوستان داشته

باشند. کارگران انتظار دارند که شما نه تنها ارباب و کارفرما بلکه پدری مهربان برای همه باشید، و این کارچندان مشکل نیست. خواهید دید که خود شما از محبتی که در حق ایشان بکنید بیشتر از ایشان لذت خواهید برد.»

سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد. آقای وولفران به جلو پنجره رفته بود و با اینکه چشمش نمی‌دید به بیرون نگاه می‌کرد و پشت به پرین داشت.

پرین به دنبال دستوری که به او داده بودند آهسته از اتاق بیرون آمد، به اتاق خود رفت و بر بستر افتاد. آنقدر متأثر و ناراحت بود و افکارش پریشان که تا پاسی از شب گذشته خوابش نبرد. صبح نگران برخاست و نمی‌دانست تکلیفش چه خواهد بود و آیا ارباب احضارش خواهد کرد یا دستور اخراجش را خواهد داد.

صبح طبق معمول به اتاق ارباب احضار شد و آقای وولفران جواب سلام او را با همان خوشرویی همیشگی داد. انگار اتفاقی نیفتاده و حرفی در میانه ردوبدل نشده بود. بعد از پرین، آقای تالوول مدیر کارگاهها احضار شد. وقتی تالوول رسید، آقای وولفران رو به او کرد و گفت:

«تالوول، دستور بدهید مجلس ختمی برای آن سه بچه بگذارند و مخارج ختم و کفن و دفن آنها را هم از بودجه دفتر پردازید. اعلان کنید که هر کس مایل به شرکت در مجلس ختم بچه‌ها باشد می‌تواند به سر کار نرود. ضمناً، کارشناسی را مأمور کنید که میزان خسارات وارد بر اثر این آتش‌سوزی را به خانم لاتیپورس و به کسان دیگر که زیان دیده‌اند برآورد کند و نتیجه را به من گزارش بدهید.»

تالوول و پرین هر دو سخت متعجب شدند و به هم نگر بستند.

فردای آن روز، پس از بازگشت از مجلس ختم، آقای وولفران مهندس فابری را احضار کرد و به او چنین گفت:

«آقای فابری، شنیده‌ام بتازگی در «روان» کودکان بسیار قشنگی با اسلوب نو برای بچه‌های بی‌بضاعت ساخته‌اند که دیدنی است. من می‌خواهم نظیر آن را در ماروکور و نقاط دیگر برای بچه‌های کارگران بسازم. لطفاً فوراً به «روان» بروید، از آن کودکان بازدید کنید، نقشه آن را بگیرید و مخارج ساختمانی آن را برآورد کنید. من می‌خواهم تا سه ماه دیگر در نزدیکی هر یک از کارگاه‌ها کودکانی به همان سبک بسازم. دیگر نباید گذاشت حادثه‌ای نظیر آنچه برای خانم لاتیپورس پیش آمد تکرار شود.»

عصر هم وقتی دوشیزه «ژوانمرد» برای درس دادن به پرین به قصر آمد، آقای وولفران پیش او آمد و پس از سلام و تعارفات معمول گفت:

«خانم، من به نام مردم آبادی خواهشی از شما دارم و انتظار دارم بپذیرید. بزودی پنج باب کودکان برای بچه‌های کارگران در ماروکور و نقاط دیگر خواهم ساخت که می‌خواهم سرپرستی و اداره آنها را شما بر عهده بگیرید. برای پرداختن به این کار ناچار باید از شغل آموزگاری استعفا بدهید و از این راه به مردم اینجا خدمت بکنید.»

دوشیزه ژوانمرد با اینکه بسیار به تدریس علاقه داشت این درخواست را با کمال میل پذیرفت، و ضمناً از آقای وولفران، هم به خاطر اقدام نیکوکارانه‌ای که برای بچه‌های کارگران می‌کرد و هم به سبب اعتمادی که به خود او نشان می‌داد تشکر کرد. آقای وولفران گفت:

«نه از من بلکه از شاگردتان تشکر کنید که با حرفهای خوب و آموزنده خود مرا به چنین کاری تشویق کرده است. او که شاگرد شما است معلم من شده است و من به سهم خودم از این معلم کوچولو متشکرم.»

اکنون از آن بعد از ظهر یکشنبه‌ای که پرین به ماروکور رسیده و خسته و پریشانحال از خود پرسیده بود که عاقبتش چه خواهد بود سیزده ماه تمام می‌گذشت. اکنون نیز هوا مانند آن روز بعد از ظهر لطیف و طرب‌انگیز بود ولی نه پرین دیگر آن پرین بی‌کس و فقیر بود و نه دهکده ماروکور به همان وضع مانده بود.

درست در همان نقطه که پرین سال گذشته با دلی افسرده نشسته بود و به آبادی ماروکور و به کارخانجات عظیم آن نگاه می‌کرد احداث چند باب ساختمان بزرگ شروع شده بود، از جمله بیمارستانی بود بسیار بزرگ که وقتی به پایان می‌رسید می‌توانست تمام بیماران ساکن ماروکور و دهات اطراف آن را بستری کند. این بنا چشم‌انداز زیبایی داشت و بر تمام آبادیها و جنگلهای اطراف مشرف بود.

در نزدیکی در بزرگ کارخانجات ماروکور، که سابقاً کلبه‌های

محقری وجود داشت، اکنون ساختمان زیبایی با بام سرخ رنگ و جلونخان گلی رنگ در حال اتمام بود و به کودکان بچه‌های کارگران اختصاص داشت.

آقای وولفران زمین این ساختمانها را از مالکان آنها خریده، خانه‌های محقر و کهنه را خراب کرده و این ساختمانها را بجای آنها شروع کرده بود.

در وسط آبادی نیز از هم اکنون دیوارهای سرخ رنگی دیده می‌شد که ناتمام بود و معلوم بود که دارند آسایشگاهها و رستورانها و سالنهای غذاخوری و مغازه‌های خواربارفروشی برای کارگران مجرد می‌سازند. در طرف دیگر آبادی بناهای دیگری در دست ساختمان بود که به صورت واحدهای مسکونی هر یک مرکب از دو یا سه اتاق ساخته می‌شد و به کارگران متأهل اختصاص داشت. این بناها نیز ناتمام بود و پس از اتمام قرار بود به مبلغ کمی به کارگران متأهل و بچه‌دار اجاره داده شود.

از همه این تغییرات مهمتر، ساختن باغ مخصوصی بود با حوضها و فواره‌های زیبا و وسایل بازی از قبیل چرخ و فلک و تاب و اسبهای چوبی گردان و وسایل تیراندازی با تیر و کمان و تفنگ مشقی و چوگان‌بازی و دوچرخه‌سواری و خیمه‌شب‌بازی و جای ارکستر و غیره.

در امتخر بسیار بزرگ این پارک قایق انداخته بودند و چند قوی بسیار زیبا نیز اغلب بر سطح آب شناور بودند. این پارک باغ ملی بزرگی بود که عصرها تمام کارگران ماروکور و دهات اطراف برای گردش به آنجا می‌آمدند و کارگران دهات دیگر نیز با سرویس اتوبوسرانی مجهزی که بسیار هم ارزان بود می‌توانستند در ظرف بیست دقیقه به ماروکور بیایند، در این پارک با صفا گردش کنند، و باز به دهات خود برگردند.

این خرجهای سنگین در میان افراد خانواده آقای وولفران زمزمه‌هایی

برانگیخت و موجب نگرانی‌هایی شد، چون ایشان ثروت او را از آن خود می‌دانستند و حاضر نبودند مالشان برای دیگران خرج شود، ولی جرئت اعتراض نداشتند و بناچار دق دل خود را سر پرین خالی می‌کردند و به او بی‌اعتنایی نشان می‌دادند، چون او را باعث‌ویانی این کارها می‌دانستند. در عوض، مردم که می‌دانستند این تغییرات ناگهانی و ثمربخش در وجود ارباب از معاشرت و مجالست دخترک ساده‌ای به نام اورلی حاصل شده است برای او بشدت ابراز احساسات می‌کردند و همه او را دوست می‌داشتند و تشویقش می‌کردند.

تالوول نیز اکنون که می‌دید اقوام آقای وولفران شاخ و شانه برای پرین می‌کشند آنقدر با او خوب شده بود که حد و اندازه نداشت و در جلسات کارگاهی تمام اقدامات او را تأیید می‌کرد. مردم نسبت به خود آقای وولفران هم تغییر روش داده بودند و اکنون براستی او را دوست می‌داشتند و در معبرش با ابراز احساسات گرم و صمیمانه با او روبرو می‌شدند.

دکتر روشن طیب کارخانجات نیز که سابقاً رفتار سرد و خشکی با پرین داشت از روزی که فهمید مصاحبت او چه تحول فکری و اخلاقی عظیمی در آقای وولفران ایجاد کرده است با محبتی پدران و محترمانه با او برخورد می‌کرد. هم‌صحبتی پرین نه تنها موجب این همه خیر و برکت شده و این تحول عظیم را در آقای وولفران برانگیخته بود، در حال مزاجی او نیز اثری نیکو بخشیده بود، چنانکه پیرمرد براستی کم‌کم داشت به آتیه خود امیدوار می‌شد و در وضع مزاجی خود احساس بهبود می‌کرد. دیگر چندان سرفه نمی‌کرد و سینه‌اش آرامتر شده بود و دردهای سابق را نداشت. این بود که یک روز دکتر روشن گفت:

«کاری که این دختر کوچک برای آقای وولفران کرده است از علم

پزشکی ساخته نبود. راستی اگر او نبود بر سر آقای وولفران چه می آمد؟ من خوب حس می کنم که زندگی پیرمرد هدفی پیدا کرده و شوق رسیدن به هدف به او توان و نیرو بخشیده است. اگر وضع به همین منوال پیش برود بزودی عمل جراحی چشم او نیز ممکن خواهد شد.»

رفتار مهندس فابری هم با پرین فرق کلی کرد. او ابتدا توجهی به این دختر نداشت و او را سرسری می گرفت، ولی در این اواخر پی به نقش مهم او در دستگاه آقای وولفران برده بود و چنان شیفته و فریفته او شد که به صورت ابزار ساده‌ای در دست او درآمد، تا جایی که پرین همیشه به او دستور می داد: «آقای فابری، لطفاً به «نوازیل» بروید و خانه‌های کارگری آنجا را از نزدیک ببینید.» یا «آقای فابری، بی زحمت سفری به انگلستان بکنید و در وضع باشگاههای کارگری آنجا تحقیقاتی بفرمایید.» و فابری بی آنکه ذره‌ای ناراحت بشود این دستورها را انجام می داد و نتیجه را به وسیله پرین به اطلاع آقای وولفران می رسانید.

این بار فابری نه از طرف پرین بلکه از طرف خود آقای وولفران به مأموریت بسیار مهمی رفته بود که چند روز طول کشیده و قرار بود آن روز ظهر برگردد؛ اما هنوز خبری از او نشده بود. این مأموریت که از پرین پنهان نگاه داشته شده بود عبارت از این بود که تحقیق شود بعد از مرگ ادموند پسر ارباب در قریه «بوسواچا» در خاک یوگسلاوی، بر سر زن او و دختر کوچکش چه آمده و آنها اکنون در کجا هستند؟

صبح همان روز که انتظار بازگشت آقای فابری می رفت او از پاریس تلگرافی به این مضمون به آقای وولفران کرده بود: «تحقیقات کامل، مدارک رسمی. ظهر در ماروکورم.»

نیم ساعت از ظهر گذشته بود ولی هنوز آقای فابری برنگشته بود. این

تاخیر موجب نگرانی و بیتابی آقای وولفران شده بود. پیرمرد ناهارش را هم خورده و آماده دیدار فابری بود. هر بار بیصبرانه به طرف پنجره می رفت تا به صداهایی که از بیرون می آمد گوش فرا دهد. گاه نیز با بیتابی تمام می گفت:

«خیلی عجیب است! چرا فابری دیر کرد؟»

در بیرون باغ همه و ازدحامی بود که آقای وولفران صدای آن را می شنید ولی نمی دانست موضوع چیست. پرین می دانست ولی نمی خواست که آقای وولفران پیش از وقت بفهمد چه خبر است، این بود که هر بار سعی می کرد او را از جلو پنجره کنار بکشد.

در ضمن، با اینکه آن روز یکشنبه بود و دیدار آقای وولفران برای همه آزاد بود، بعد از ناهار دستور داد که هیچ تقاضایی را برای ملاقات او نپذیرند، چون می خواست بعد از رسیدن فابری با او تنها باشد.

بالاخره، فابری از راه رسید و یکسر به اتاق کار آقای وولفران آمد. معلوم شد قطار تأخیر داشته و درنگ او به آن علت بوده است.

آقای وولفران با بیصبری پرسید:

«خوب، چه خبر؟ کواستاد و مدارک مسجل که نوشته بودید؟»

— آیا در حضور مادموازل می توانم صحبت بکنم؟

آقای وولفران که نمی دانست پرین در این اخبار نقش مهمی دارد گفت:

«چرا نه؟ او رلی که غریبه نیست.»

فابری گفت: «آن مأمور که شما برای تحقیق در آن موضوع معین فرموده بودید بالاخره ردپای آن زن و بچه را گرفته و فهمیده بود که به پاریس رفته اند. در پاریس پس از مراجعه به سوابق و دفاتر مربوط به آمار متوفیات، در پرونده مربوط به ماه ژوئن سال گذشته صورت مجلس فوتی

به نام «خانم ماری دوره سانی» بیوهٔ ادموند و ولفران پند او وان پیدا شد که اینک رونوشت برابر با اصل آن صورت مجلس را گرفته و آورده‌ام....»
فابری نامه را در دستهای لرزان آقای وولفران گذاشت و گفت:
«اجازه می‌فرمایید صورت مجلس را برایتان بخوانم؟»
— اسمهارا خوب با دفاتر تطبیق کرده‌اید؟

— کاملاً، آقا. من تنها به این صورت مجلس اکتفا نکردم و به سراغ کاروانسراداری هم که آن بانو در منزل او فوت کرده بود رفتم. اسم آن شخص «حبه نمک» است. در آن منزل با کسانی هم که در تشییع جنازهٔ آن زن شرکت کرده بودند تماس گرفتم. این اشخاص عبارت بودند از زن آوازه‌خوان دوره‌گردی به اسم «مارکیز» و پیرمرد پینه‌دوزی به اسم «باباماهی» و دو نفر دیگر. این اشخاص را یک‌یک دیدم و با ایشان حرف زدم. همه گفتند آن زن بدبخت از خستگی راه و بی‌غذایی و بی‌دوایی مرده است. با پزشکی هم، به اسم دکتر ساندریه، که طیب معالج آن خانم بوده روبرو شدم. دکتر ساندریه می‌گفت من به بیمار اندرز دادم به بیمارستان برود ولی او حاضر نمی‌شد از دخترش جدا شود. سر آخر، برای تکمیل اطلاعاتم، به راهنمایی همان اشخاص، مخصوصاً حبه نمک، به سراغ زن دست‌فروشی به اسم «لاروکری» رفتم و از او نیز اطلاعاتی گرفتم که اطلاعات قبلی را تأیید می‌کرد.

در اینجا نبض پرین بقدری تند می‌زد که هر گوش حساسی می‌توانست صدای ضربان قلبش را بشنود. رنگش سرخ شده بود و نزدیک بود به گریه بیفتد، گریهٔ شوق و شادی، و نمی‌دانست در آن لحظه چه بکند.

فابری پس از مکثی کوتاه رو به سوی پرین برگرداند و به لحنی شوخ و خندان گفت:

«سلام عرض می‌کنم، مادموازل پرین! برای شما اسم پرین که اسم خودتان است زیباتر از اورلی است. ضمناً، به شما مرزده می‌دهم که پالیکار هم حالش خوب است.»

پرین صورتش را در لای هر دو دستش پنهان کرده بود و می‌گریست. فابری روبه طرف آقای وولفران برگرداند و ادامه داد:

«وقتی از هویت مادر مطمئن شدم درصدد برآمدم که بفهمم دختر او پس از مرگ مادرش به کجا رفته است. این مشکل را همان زن دستفروش، خانم لاروکری که عرض کردم، برابم حل کرد، و بعد از ماجرای خرید خر نقل کرد که چگونه چند روز بعد، همان دختر را در راه ماروکور در جنگلی افتاده دیده بود که داشت از گرسنگی می‌مرد و اگر خورش متوجه دخترک نشده بود اکنون دیگر دوشیزه اورلی وجود نمی‌داشت که روبروی شما بنشیند و اشک شوق بریزد.»

پرین می‌لرزید و می‌گریست. آقای وولفران برخاست، آغوش گشود و خطاب به پرین گفت:

«و تو همچنان ساکت مانده‌ای و توضیح نمی‌دهی که چرا خودت را معرفی نمی‌کردی؟»

پرین لرزان و اشک ریزان دو قدم به جلو برداشت. می‌گریست اما صدای گریه اش بلند نبود

آقای وولفران باز گفت:

«کجاست دخترک نازنین من، کجاست اورلی من؟»
پرین جیخی کشید و خود را در آغوش پدر بزرگ انداخت.
... و نوه و پدر بزرگ چون جسم و جان در هم آمیختند.

چه هنگامه‌ای بود و چه شیرین لحظه‌ای! مهندس فابری که سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود بیصدا از اتاق بیرون رفت و نوه و پدربزرگ را با یک دنیا شور و شوق و جذبه و نشاط با هم تنها گذاشت تا هر چه می‌توانند یکدیگر را ببوسند و در بغل بفشارند. آن دو که از فرط هیجان از خود بیخود شده بودند دست در دست هم داشتند ولی حرف نمی‌زدند، فقط پرین اشکهایش را پاک می‌کرد و آقای وولفران زیر لب زمزمه می‌کرد که: «دخترکم! دخترک عزیزم، نوهٔ محبوبم!»

پس از ساعتی شور و هیجان، آقای وولفران به سخن درآمد و پرین را به باد سؤال گرفت:

— خوب، دختر جان، تو چرا خودت را معرفی نمی‌کردی؟
 — من چندبار خیال این کار را داشتم ولی فراموش نکنید که شما همیشه از مادر من و دخترکش به بدی یاد می‌کردید و از ایشان ابراز

نفرت می نمودید؛ این بود که جرئت نداشتم بگویم نوه شما هستم. می ترسیدم عصبانی بشوید و مرا از خود برانید. این بود که بنابه وصیت مادرم تصمیم داشتم اول خودم را در دل شما و همه جا کنم، یعنی کاری بکنم که عضو خوب و مفیدی برای شما و دوست خوبی برای همه بشوم و شما مرا نه به خاطر خویشاوندی، بلکه برای اینکه عضو مفیدی هستم دوست بدارید و اطرافیان نیز مرا دوست بدارند. آن وقت بگویم کیستم تا محبت خویشاوندی چاشنی محبت واقعی شما به من بشود.

— و چطور در این همه مدت دلت قرار گرفت که ساکت باشی؟

— مهم نیست. تازه من خودم خودم را معرفی نکرده‌ام. شما فهمیده‌اید که من کیستم. ممکن بود باز سالها به همین وضع بگذرد و من چیزی نگویم.

— عجب دلی داشتی که مرا با این همه گمان و خیال و تلاش و تقلا و امید و حسرت دست به گریبان می دیدی و می دانستی برای کشف این اسرار چقدر در زحمت و ناراحتی هستم ولی دم نمی زدی! در صورتی که می توانستی با یک کلمه خیال مرا راحت کنی و مرا از اینهمه رنج و تلاش معاف بداری.

— پدرجان، حس نمی کنید که لذت این لحظه شیرین جبران همه آن زحمتهای و تلخیها را کرده است؟ فکر نمی کنید که بسیار بهتر بود مسئله به همین صورت که پیش آمده است حل شود؟

— باشد. خوب، حالا از پدرت حرف بزن! شما چگونه گذارتان به «ساراژوو» افتاده و چرا شغل عکاسی پیش گرفته بودید؟

— زندگی ما در هندهم از این حرفه می گذشت. پدرم پس از ورشکستگی آن شرکت فرانسوی مدتی برای یک مؤسسه انگلیسی به جمع آوری نباتات و حیوانات ریز و عجیب هند پرداخت. بعدها، برای

شما تعریف خواهم کرد که پدرم چه مرد شجاع و با غیرتی بود و از شجاعت و پشتکار مادرم نیز آگاهتان خواهم کرد. باز اسم مادرم را بردم، چه کنم من اگر بخواهم از پدرم برای شما تعریف کنم ناچار اسم مادرم هم به میان می آید. چون آن دوجدایی ناپذیر بودند.

— باشد. از مادرت هم هر قدر دلت می خواهد حرف بزن، من دیگر بدم نمی آید. وقتی مهندس فابری برایم نقل کرد که مادرت به خاطر تو حاضر نشده به بیمارستان برود من بسیار متأثر شدم و پی بردم که چه زن خوب و با عاطفه ای بوده است.

پرین بسیار خوشحال شد و ادامه داد:

«از هندوستان به قصد بازگشت به فرانسه حرکت کردیم؛ اما چون به «سوئز» رسیدیم جیب پدرم را زدند و هر چه پول داشت بردند. به نظرم باربرها زدند. و چون دیگر آهی در بساط نداشتیم و جیبمان از پول خالی بود، بجای اینکه به فرانسه برگردیم به یونان رفتیم تا از راه خشکی خوشک بیایم، و چون پدرم وسایل عکاسی داشت شغل عکاسی دوره گرد پیشه کردیم تا گرمسره نمایم. قدری که دست و بالمان باز شد پدرم یک گاری کوچک و یک خر خرید، همان خر که پالیکار نام داشت و مرا بیهوش در جنگل پیدا کرد و نگذاشت از گرمسنگی بمیرم. از یونان که بیرون آمدیم مشتری عکاسی روز بروز کمتر می شد و زندگی سخت تر می گذشت. پدرم در «بوسوواچا» ناگهان مریض شد و گویا سینه پهلو کرد و مرد. لطفاً مرا از شرح جزئیات مرگ پدرم معاف بدارید که قادر نیستم در این باره چیزی بگویم. من و مادرم به ناچار به راه خود ادامه دادیم و به فقر و بدبختی عجیبی افتادیم. با نان بخور و نمیری سر کردیم تا به دم دروازه های پاریس رسیدیم. آنجا مادرم نیز از بی غذایی و سرما مریض شد و در کاروانسرای «حبه نمک» افتاد. معالجات موثر

واقع نشد و بعدها برای شما شرح خواهم داد که مادرم نیز چگونه در جلسه چشم خودم جان داد و چه توصیه‌هایی به من برای آمدن به اینجا کرد.»
در این ضمن مهمهٔ عجیبی از بیرون بلند بود که واضح به گوش می‌رسید. آقای وولفران با تعجب پرسید:
«چه خبر است؟ این سروصدا چیست؟»

پرین با اینکه می‌دانست چه خبر است برخاست و تا دم پنجره رفت. خیابانها و چمنهای باغ از انبوه کارگران که در تعطیل یکشنبه به سر می‌بردند سیاه شده بود. زن و مرد و بچه بیرقهای کوچک و سه‌رنگ فرانسه در دست داشتند و عده‌شان به دو سه هزار نفر می‌رسید. سرود می‌خواندند و شعار می‌دادند و ارباب ارباب می‌کردند.

آقای وولفران باز پرسید: «چه خبر است؟ اینها چه می‌خواهند؟»
پرین گفت: «پدرجان، امروز روز تولد شما است و کارگران کارگاهها تصمیم گرفته‌اند برای قدردانی از خدمتهایی که در این اواخر به ایشان کرده‌اید این روز را جشن بگیرند و به شما تبریک بگویند.»
لبخندی حاکی از نشاط بر لبهای آقای وولفران نقش بست و مثل کسی که می‌تواند ببیند به جلسه پنجره آمد. به دیدن اوزمزه از قسمتهای مختلف برخاست که چون به هم پیوست تبدیل به غریوی عظیم شد و آنگاه آقای وولفران برای نخستین بار به عظمت نیروی مردمی که در لوای فرماندهی او می‌زیستند پی برده و بر خود لرزید.

پرین دست آقای وولفران را گرفت و تا پای پله‌های کاخ برد. به دیدن ایشان فریاد شوق از کارگران برخاست. کارگر پیری از میان کارگران بیرون آمد و با دسته گل زیبایی که قبلاً آماده کرده بودند به استقبال آمد و چنین گفت:

«آقای وولفران، کارگران کارگاههای شما بهترین تبریکات قلبی

خود را برای روز تولدتان با این دسته گل تقدیم کرده‌اند و امیدوارند سالهای سال زنده باشید و باز به ایشان خدمت کنید، همچنان که ایشان به شما خدمت می‌کنند. شما در این اواخر ثابت کرده‌اید که تنها در بند منافع خود نیستید و پی برده‌اید که کارگران هم حقی دارند، و ما همه از این حیث از شما متشکریم....»

آقای وولفران سخت تحت تأثیر قرار گرفت و در حالی که به شانه پیرین تکیه کرده بود با صدایی رسا خطاب به کارگران چنین گفت:

«دوستان عزیزم، فرزندان من، لطف و محبت شما نسبت به من گذشته از اینکه خودبخود شادی بخش است بیشتر از این جهت به دلم نشست که در خوشترین ساعات عمرم به من ابراز شد، زیرا من نوه کوچک خود یعنی دخترپسری را که از دست داده‌ام پیدا کرده‌ام. این نوه عزیز مرا شما نیز می‌شناسید، چون روزی در کارگاه با شما همکاری بود و اورلی نام داشت ولی اسم واقعی او پیرین است. شاید همه بدانید که اقدامات اصلاحی اخیر من با تلقین و هدایت و ابتکار او صورت گرفته و او بی‌شک بعد از من دنباله این اقدامات را خواهد گرفت و آتیۀ شما و فرزندان شما را تأمین خواهد کرد.»

در اینجا آقای وولفران به طرف پیرین خم شد، او را از زمین بلند کرد به جمعیت نشان داد و صورتش را بوسید. غریبشادی از جمع برخاست، غریبوی که چند دقیقه ادامه یافت. در آن دم و در آن جمع چهره‌ای نبود که خندان و شادمان نباشد. بجز تئودور و کازیمیر که سخت پکر بودند و کاردشان می‌زدی خونشان در نمی‌آمد. آن دو بظاهر به آقای وولفران و پیرین تبریک گفتند. تالوول خوشحال بود چون از رنج آن دو لذت می‌برد و به پیرین صمیمانه تبریک گفت به امید اینکه در دل او جایی برای آتیۀ خود باز کند.

اکنون وضع مزاجی آقای وولفران روز بروز رو به بهبود می‌رفت و همه امیدوار شده بودند که عمل جراحی چشم او میسر خواهد بود. خود او نیز شتاب داشت در اینکه این عمل هرچه زودتر صورت بگیرد، چون با بیصبری منتظر روزی بود که بتواند نوه عزیزش را به چشم خود ببیند.

یک ماه بعد از جشن تولد آقای وولفران، به تجویز دکتر روشن دو نفر پزشک متخصص را از پاریس به ماروکور آوردند تا معاینه کلی دقیقی از حال آقای وولفران بکنند و نظر بدهند که آیا حال او برای عمل جراحی چشم مساعد هست یا نه. آن دو، پس از معاینه دقیق نظر دادند که شانس موفقیت بسیار است و اجازه عمل دادند. آنگاه بزرگترین چشم پزشک و جراح معروف فرانسه را به ماروکور آوردند و عمل در بیمارستان نوبنیاد آنجا صورت گرفت.

یک هفته بعد از عمل، چشم ارباب را ابتدا در اتاقی نیمه تاریک گشودند. وای که چه روزهای پرانتظاری بود آن هفت روز! و چون در آنجا احساس شد که چشم بینایی خود را باز یافته است آنگاه در اتاقی روشنتر پدر بزرگ نوه را دید و فریادی از شعف برکشید و گفت:

«تو خیال می‌کنی من اگر چشم بینا می‌داشتم در همان نگاه اول تو را نمی‌شناختم؟ عجب دارم از مردم اینجا که با این شباهت آشکار نفهمیده‌اند تو دختر پسر من هستی.»

اما دکترها بیش از این اجازه تماشای نوه عزیزش را به او ندادند و باز چشمهایش را بستند. روز پانزدهم یک بار دیگر پانسمان چشمانش را باز کردند و بستند و روز بیستم به یکباره برداشتند. بالاخره، روز سی و پنجم چشم پزشک جراح باز از پاریس به ماروکور آمد تا یک معاینه نهایی بکند و شماره عینک بدهد.

اکنون دیگر آقای وولفران از مصاحبت پرین سیر نمی‌شد و به هر

بها نه ای با هم به کالسه می نشستند و به سرکشی به همه جا می رفتند. سابقاً، بجز کارگاهها جایی برای سرکشی نبود؛ اما حالا هزار جور ساختمان از مدرسه و بیمارستان و آسایشگاه و کودکتان و منازل مسکونی و بازار و غیره در دست ساختمان بود و ارباب با نوه عزیزش، که الهام بخش همه آن تغییرات بود، به سرکشی و بازدید همه آنها می رفت.

یک روز که هوا بسیار مطبوع و مه آلود بود و پدر بزرگ و نوه موقع را برای گردش مناسب می دیدند تصمیم گرفتند به سرکشی بروند. باستین رفته بود که کالسه را حاضر کند و چون باز آمد و خبر داد که کالسه در پای پله های سرسرا حاضر است پرین و آقای وولفران با هم از پله ها پایین آمدند. در حین پایین آمدن، چون پرین حواسش به پدر بزرگش بود متوجه نبود که کالسه اش کالسه همیشه نیست. همینکه چشمش به گاری کوچک و ظریفی افتاد که نو بود و چوب لاک و الکلی بسیار قشنگی داشت تعجب کرد و از آن عجیب تر اینکه به جای «کوکو»، اسب آقای وولفران، خری به آن گاری بسته بود. خرتا چشمش به پرین افتاد بنای عرعر را گذاشت و پیش آمد. پرین با اینکه به چشم خود می دید باورش نمی شد که آن خر همان پالیکار عزیز خودش است. خدایا! چگونه پالیکار عزیزش پیش او برگشته بود و این گاری کوچولوی خوشگل از کجا آمده بود؟ پالیکار خیلی سرحال بود. تمیز و پاکیزه بود و تنش را قشو کشیده، سمش را تمیز کرده و برق انداخته و پالان زردی بر پشتش گذاشته بودند.

پرین نیز از دیدن پالیکار فریادی از شعف کشید، دوید و گردن خر نازینش را بغل کرد و سرش را غرق بوسه ساخت.

آقای وولفران که از خوشحالی پرین بشدت خوشحال شده بود

گفت:

«دخترم، این هدیه را فابری به تو داده و گاری را هم من برای تو سفارش داده بودم. فابری خودش رفته و این خر را از «لاروکری» باز خریده و به رسم هدیه برای تو آورده است، چون در تحقیقاتی که برای یافتن تو می‌کرده پی‌برده بوده که تو چقدر خرت را دوست می‌داشته‌ای.»
زبان پرین از تشکر عاجز بود. پدر بزرگ و نوه این‌بار با این گاری کوچولوی ظریف به گردش رفتند و آن روز یکی از روزهای خوش زندگی پرین و پالیکار بود.

آن روز که هوای مه‌آلود لطف روزهای خوش بهاری را داشت بازدید از کلبهٔ نین و آلاچیق کنار برکه شروع شد. آقای وولفران می‌خواست اقامتگاه روزهای اول پرین را به چشم ببیند. کلبه همان وضع سابق را داشت و تغییری نکرده بود. پرین به تفصیل برای پدر بزرگش شرح می‌داد که کجا می‌نشست، کجای خوابید، کجا غذا می‌خورد، و کجا چه می‌کرد.

از آنجا به بعد، بازدید از ساختمانهای نو بنیاد شروع شد. ساختمان کودکستان آنقدر ظریف و با سلیقه ساخته شده بود که آقای وولفران به مهارت مهندس فابری آفرین گفت. اتاقهای تمیز و آفتابگیر و خوابگاههای نظیف و اسباب‌بازیهای جورواجور، حیاط بازی و آشپزخانهٔ کودکستان و حمام و روشویی و قسمت‌های دیگر همه حکایت از ذوق و سلیقهٔ متصدیان امر می‌کرد.

در حیاط کودکستان، بچه‌ها که بازی می‌کردند برای پرین و آقای وولفران هورا کشیدند و اظهار شادمانی کردند.

پس از کودکستان، به تماشای کویهای کارگری و رستورانهای جدید و بنای اتحادیه‌های کارگری رفتند و به همه جا با تحسین و اعجاب

نگر یستند. پس از آن، به دهات سن پپوا و فلکسل و با کور و هرشونیز سر کشیدند. پالیکار در راه شاد و مسرور می خرامید از اینکه افسارش باز به دست دختر خانم عزیزش افتاده است با دمش گردو می شکست.

آن روز به پدر بزرگ و نوه روزخوشی گذشت و قبل از غروب آفتاب به طرف ماروکور بازگشتند. در بین راه وقتی به ارتفاعات می رسیدند به تمام دهات آن نواحی درزیر پای خود می نگر یستند. همه جادود کشهای عظیم کارخانه و پشت بامهای نوساختمان های جدید کارگری به چشم می خورد و از کوره های بلند ستونهای دود غلیظ به آسمان بر می شد. آقای وولفران دستش را در سمت آن منظره دراز کرد و گفت:

«دختر عزیزم، اینها همه نتیجه کار توست، زیرا من پیش از این چنان سرگرم بهره کشی از کارگرها بودم که پروای چنین کارهای خوبی را نداشتم. بعد از من، تو وارث این دستگاه عظیم هستی و یقین دارم که روز بروز بر عظمت و آبادانی آن خواهی افزود. تو روزی سرگردان و بیخانمان بودی و اکنون که با خانمان شده ای امیدوارم عمری بخوشی و سعادت به سر آوری.»